

فریدون تنکابنی:

یادداشت‌های شهرشلوغ



انتشارات پیشگام

به :
منوچهر کوثری

«می بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد ،
و چنانستی که خیرات مردمان را وداع کردستی ،
و افعال ستوده و اخلاق پسندیده مدروس گشته ، و
راه راست بسته ، و طریق ضلالت گشاده ، و عدل ناپیدا
و جور ظاهر ، و علم متروک و جهل مطلوب ، و ثوم
و دناءت مستولی و کرم و مروت منزوی ، و دوستی ها
ضعیف و عداوت ها قوی ، و نیک مردان رنجور و
مستذل و شریران فارغ و محترم ، و مکر و خدیعت
بیدار و وفا و حریت در خواب ، و دروغ مؤثر و
مشمر و راستی مردود و مهجور ، و حق منهزم و
باطل مظفر ، و متابعت هوا سنت متبوع و ضایع
گردانیدن احکام خرد طریق مشروع ، و مظلوم محق
ذلیل و ظالم مبطل عزیز ، و حرص غالب و قناعت
مغلوب ، و عاظم غدار بدین معانی شادمان و بد حصول
این ابواب تازه و خندان .»

«کليلة و دمنه»

(تصحیح استاد مجتبی مینوی ص ۵۵)

یادداشت‌های شیر شلوغ

صفحه ۱۱	شهر بیهودگی ، شهر هیاهو
۱۵ «	مرکز همسایه
۱۷ «	از پنجره بالا
۲۲ «	حوض و قورباغه
۳۰ «	داماد راننده ما
۳۵ «	عروسک
۳۹ «	فریاد...
۴۲ «	فوزیه ، دوزار...
۴۷ «	آموزش‌گاری کشته شد...
۵۲ «	در اتوبوس
۵۴ «	بچه‌ها
۵۶ «	ممل راقیه و ممل غیر راقیه
۶۰ «	دشنام‌نامه
۶۸ «	تیمار و زنش
۷۰ «	وزنتو امتحان کن...
۸۰ «	غار آبی
۹۷ «	جوراب نو
۱۰۱ «	اتوبوس آخر
۱۰۶ «	افسر را ترجیح می‌دهم!
۱۱۱ «	ویزیتور
۱۱۵ «	شیشه تاکسی
۱۱۸ «	راننده تاکسی
۱۲۳ «	مرسدس بنز آقای مفیدی
۱۲۲ «	باعداد ، درمیدان
۱۴۷ «	اندیشه‌ها

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۰۶۶ تاریخ ۴۸/۱۱/۲۰

چاپ میهن

یادداشت‌های شهر شلوغ

شهر بیهودگی . شهر هیاهو .
شهر سوزان . شهر برهنه .
شهر غبار . شهر زباله . شهر لجن . شهر تعفن .
شهر جوی‌های فرو ریخته گندیده . شهر دیوارهای
بلند استوار دشمن خو . شهر خانه‌های توسری خورده گلی .
شهر آهن‌های سرخ‌ستبر داغ سربه فلک کشیده . شهر حقیر .

شهر دود . شهر بادهای خاک آلود .
 شهر نئون . شهر پلیدی . شهر دهاتی . شهر کج
 سلیقه .
 شهر خیس گل آلود کثیف سرد چنندش انگیز . شهر
 عربان . شهر پاییز .
 شهر ماتم . شهر شب . شهر نخستگی .
 شهر یخ . شهر سکوت .
 شهر تجمل . شهر تحمل . شهر خفت .
 شهر مسجد و مستراح . شهر ساندویچ و پیسی کولا .
 شهر سیگار و سینما . شهر تصنیف‌های عربی جنده
 پسند .
 شهر قسط . شهر اتوموبیل .
 شهر روسپی‌ها و پا اندازها . شهر رجال خوش نام
 محبوب . شهر رجاله‌ها . شهر آدم‌های دهن دریده پاچه
 ورمالیده . شهر چشم‌های سرخ و دهان‌های سپید . شهر احزاب
 سیاسی . شهر تفرد .
 شهر بانک . شهر آگهی . شهر خبیره . شهر بلیط .
 شهر کودکان بلیط فروش .
 شهر اونیفورم . شهر تفرعن . شهر موش مرده‌ها .
 شهر کبک‌های سرزیر برف . شهر دردسر . شهر ماجراهای

نیمه شب . شهر فاجعه‌های کنار خیابان . شهر سدوم و برج بابل .

شهر بهانه و غرغر . شهر پیرزنها . شهر اخ و تف .
شهر پیر مردها . شهر معامله . شهر دروغ . شهر شیادی .
شهر عین . شهر بلاهت . شهر یقه چرکین‌های ته ریش‌دار .
شهر وراجی . شهر بزرگ . شهر مدد . شهر خاله‌زنک‌ها .
شهر پوکی . شهر دادو قال . شهر قرنی . شهر تلفن .
شهر دخترها و پسرها .

شهر گرسنگی . شهر بچه‌های لخت و پتی . شهر
زردنبوهای مفی شکم ورم کرده اسهالی .
شهر اشک‌های دم مشک . شهر سنگدلی .
شهر عظمت‌های حقیر و حقارت‌های عظیم .
شهر چک . شهر سفته . شهر شرکت‌های تعاونی . شهر
وام . شهر نزول . شهر شرخرها .

شهر حسادت . شهر حماقت . شهر کینه .
شهر خونسرد . شهر بی‌اعتنا .
شهر فاجعه . شهر جنایت .
شهر خیرخواهی . شهر خودخواهی . شهر تظاهر .
شهر پیچ‌پیچ‌های بی‌حاصل . شهر سگته و مرگ مفاجاة .
شهر مرده خورها . شهر قازورات .

شهر مجلس های ختم . شهر دستمال های ابریشمی .
شهر روزنامه ها . شهر تسلیت . شهر تبریک . شهر دسته
گل .

شهر خسته . شهر بیمار . شهر زبون . شهر بی قهرمان .
شهر پهلوان پنبه ها و حسن کچل ها . شهر نمک های گندیده .
شهر حرف ، حرف ، حرف .
شهر تکرار ، تکرار ، تکرار .
شهر چشم هایی که دو دومی زند . شهر قلب هایی که
می تپد . شهر دلهره . شهر شک .
شهر شکم . شهر زیر شکم . شهر دم .
شهر ولنگ و واز . شهر تفته . شهر بی مقصد . شهر
بی مقصود . شهر احتیاط . شهر ترس .
شهر بیهودگی . شهر شلوغ .

(۴۱/۲/۱۴-۴۷/۹/۲۳)

مرگ همسایه

کوچه ما همیشه شلوغ است . پراز خاله زنک‌های رنگ‌وارنگ و بچه‌های جورواجور . اما امروز عصر شلوغ‌تر از همیشه بود . شلوغی مخصوصی که در اولین نظر توی چشم می‌زد و کنجکاو می‌را بر می‌انگیخت . نرسیده و نپرسیده گفتند :

«ملک‌زاده بیچاره مرد!»

«چی، ملک‌زاده؟! اون که خوب خوب بود.»

«- بله ، بیچاره، ظهر سر کوچه یکدفعه حالش بهم
خورد و استفراغ کرد . دوتا دکتر آمدند و گفتند کارش تمام
است . نیم ساعت بعد مرد .»

«- چهش بود؟»

«- قلبش خراب بود . روزه گرفت . حالا اینطور شد.»
مرگ . مرگ . مرگ کریه، که چون همسایه ای موزی،
بی صدا کمین می کند و انتظار می کشد .

«- بیچاره ملک زاده ، هیچ نمی توانم تصورش
را بکنم ، دیروز بود که دیدمش ، یا پریروز . سلام کردم .
جواب داد . مثل همیشه مهربان و فروتن . جواب داد و سر
خم کرد . و حالا ...»

مادرم گفت :

«- بیچاره بچه های محمود سیگاری ! پارسال باباشان
مرد ، حالا ملک زاده که برایشان از پدرهم دلسوزتر بود.»

برادرم گفت :

«- حیف . به پارتی توی اداره آمار داشتیم ، اونم از
دستمان رفت !»

(۳۸۱۱۲۲)

از پنجره بالا

از ته کوچه سرو صدای بچه‌ها بلند شد. اعتنایی نکردم. اما يك لحظه بعد، فریاد مادرها هم برخاست. قشقره‌ای راه انداخته بودند. دم پنجره دویدم. ته کوچه پر بود از بچه‌های قدونیم‌قد و دخترهای بزرگ‌تر نورسیده و مادرهاشان: خاله شلخته‌های همیشگی. بچه‌ای شیون می‌کرد و از دست راستش، که مادر با سماجت آن را چسبیده بود، خون‌روی

خاك مي ريخت. تا نيمه هاي كوچه - زير پنجره - دويدند.
زنك پاك دست پاچه شده بود. گويي مي خواست پسرک را
به بیمارستان برساند، اما يادش آمد كه پول باخودش بر نداشته.
از همان جا ، بالحن كشد ار هميشگي اش، داد زد:

«- فریده ، اون كيف منو بيار.»

اما فریده ايستاده بود و مادرش را نگاه مي كرد .
ماتش برده بود .

«- فریده ، آتیش به جون گرفته ، برو اون كيف
منو بيار.»

فریده به سنگيني راه افتاد. و چند لحظه بعد، دست
خالي برگشت و شل و بي حال گفت :
«- كجاست؟ پيداش نكردم.»

مادرش داشت از كوره در مي رفت و آتشي مي شد:
«- لا اله الا الله! زير فرش ، پای بخاري، زود باش.»
برادر فریده همچنان عر مي زد و بي تايي مي كرد .
خون از دستش روي خاك هاي كوچه مي ريخت. هنوز از
فریده خبري نبود . يكي از زن هاي ته كوچه ، از همان جا ،
داد كشيد :

«- خانوم ، حالا بيابن مر كور كرم بزنين.»

مادر و پسر دوباره راه افتادند و نه كوچه رفتند. يكي

از دخترها شیشهٔ مر کور کرم را بی دریغ روی دست پسرک
خالی کرد . پسرک جیغش را بلندتر کرد . یکی از زن‌ها ،
باهیکلی درشت و پایی برهنه، سر کوچه پیدا شده پیراهن
گلی رنگ گل و گشادی به تنش زار می زد. نرسیده صدایش
بلند شد :

« - چی شده؟ چی شده؟ »

هیچ کس جوابش را نداد . بعد گویا خودش متوجه
شد. از ناله و فریاد پسرک و خونی که روی زمین ریخته بود
متوجه شد. همان طور با پای برهنه ، آسوده و بی خیال، روی
خاک داغ کوچه ایستاده بود. بعد بالحنی شل و وارفته گفت:
« - او، خاک به سرم، خانم، چرا همین طور نگرش
داشتین؟ یه کاریش بکنین. »

هیچ کس به زنک اعتنا نمی کرد، اما او همان طور
بلند بلند حرف می زد و دستور می داد. ناگهان «هاجر خانم
تر که» هم سر رسید. صحنهٔ ته کوچه همین يك قهرمان را کم
داشت که حرف که می زند صدای شیپوری اش تا هفت خانه
آن طرف تر شنیده می شود . نرسیده یکی از دخترهایش
را پیدا کرد - همیشه یکی از دخترهای هاجر خانم را می شود
توی کوچه پیدا کرد . - و همین طور که می گذشت سرش
داد کشید :

« - خاك تو سرت كنن . باز «بيجن» رو ول كردي . »
و دو يامبي تو سردختره زد . اما صبر نكرد كه غرغر او را
شنود و ته كوچه رفت .

هنوز بمي داستم چه شده . دختر كي از زير پنجره
دويد ته كوچه . كفش هاي بزرگ مردانه اي پايش بود و
تاب تاب روي خاك ها مي دويد و خاك هوامي كرد و موهاي
دم اسبي اش به راست و چپ تاب مي خورد .

سر انجام ، مادر فريده كيفش را پيدا كرد و دست پسرک
را كشيد و دويد سر خيابان . زني كه سر كوچه ايستاده بود ،
با دلخوري و پكري به خانه اش برگشت . خاله زنك ها
همچنان ته كوچه جلسه داشتند و ميانه مهمه شان صدای هاجر
خانم ، روشن و واضح ، شنیده ميشد .

دختر دم اسبي ، كه كفش هاي مردانه را به سختي
دنياش مي كشيد ، برگشت . داد دم :

« - چي شده بور ؟ »

سرش را بالا كرد و گفت :

« - پسر «خوشخوان» باقندشكن عوضي زده رو دست
برادر فريده . به جاي اين كه بزنه رو آجر ، زده رو دست
برادر فريده . »

مي بينيد . ماجرا خيلي سهل و ساده است . مثل همه

ماجرای دیگری که در کوچه خاکی ما اتفاق می افتد .
«پسر خوشخوان عوضی زده رو دست برادر فریده.» فقط
همین . عوضی . این نکته مهم است ؛ به شرط این که
مادر فریده آن را بداند . و مهم تر آن که بپذیرد . و گرنه
دیدنی ترین قسمت ماجرا پس از این خواهد بود .

(۳۸۴۱۴)

حوض و قورباغه

مثل هرروز ، سرکوچه ایستاده بودم و داشتم دختر
مدرسه‌ای‌ها را دیدمی‌زدم که اتوموبیل رسید . سلام کردم و
سوار شدم . این اتوموبیل سردایی و همکارانش را که
اعضای کمیسیون نمی‌دانم چی هستند ، به کرج می‌برد . من
هم فرصت جسته‌ام و با آنها می‌روم .
غیر از سردایی ، دو کارمند دیگر هستند که یکی از

آنها لاغر و ریزه و عینکی است و دیگری ظاهری معمولی دارد ، نه ریز و نه درشت. و همیشه یادرحال سیگار دود کردن است یا سرگرم آتش زدن سیگار.

این دو، در تمام راه سرگرم گفت و گو بودند .

آقای ریزه نقش عینکی شروع کرد :

«- آقا ، ماشین رو دیدید ؟ چطور بود؟»

«- بله آقا ، چیز عجیبی بود . اولاً قطعات یدکی ش

اصلاً پیدا نمیشه . ثانیاً موتورش دو سیلندر . ثالثاً دیزله

اما با بنزین کار می کنه ... یعنی ترکیبی است از دیزل و

موتورهای معمولی...»

پسردایی گفت :

«- حسن دیزل فقط در اینه که با گازوئیل کار می کنه.»

مردك از سر گرفت :

«- بعلاوه، مکانیکها اصلاً با این موتور آشنا نیستند...»

«- پس فایده نداره .»

«- نخیر... تازه چی... انداخته بودنش تو باغ...»

بچه‌ها می رفتند دور وورش گرگم به هوا بازی می کردند. تمام

دستگیره‌ها و درهاش رو شکسته‌ند. قیمتش رو بگم... چهارتا..

هاهاها !»

هر دو با صدای بلند خندیدند .

« - از این نو ترش رو اوراق چیه خریده بود، تو خیابون چراغ برق ، می داهزار و دو بیست تومن ، هیچ کس نمی خرید. خوب ، شما ماشین رخت شویی رو چکار کردین؟»
« - هیچی ، یک جورش بود با برق کار می کرد. می شست و خشک می کرد و اطو می کرد ...»

« - این که مصرف برقش سرسام آورده.»
« - بله ، ما هم نخریدیمش . یک نوع دیگرش رو خریدیم که فقط می شوره . خودش هم آب گرم می کنه . خانوم اینا راحت شدند ... اما نمی دونم کجا بذارمش؟»
« - ما گذاشته ایم گوشه آشپزخانه ... روزهای اول که مادر اصلا باش کاری نداشت. میگفت نجسه. اما دیروز دیدم کلی رخت باش شسته بود... چادر و ملافه.»
« - بله ، خونه ما هم قبول ندارند... می برند تو حوض آب می کشند ... راستی نهار را چکار می کنید؟»
« - مثل هر روز... نون و کره می خوریم.»
پسردایی گفت :

« - والله دیگه از نون و کره دل و روده مون به هم می خوره . گفتند کره سه خاصیت داره . ما سه روز کره خوردیم برای سه خاصیتش... حالا آبگوشتی ، کبابی ...»
پرسیدم :

« - چرا نمی آید کرج غذا بخورید؟ »
کارمند معمولی با لحن « پیر در خشت خام آن بیند »
گفت :

« - قربانت برم، آمدیم کباب خوردیم، هر سه مان
اسهال گرفتیم. »

مرد عینکی گفت :

« - پس ببینید برای زن‌ها چقدر مشکله که هر روز باید
غذا درست کنند. »

کارمند معمولی جواب داد :

« - ما که می دانیم چه غذایی می خواهیم بخوریم .
مشکل مسأله درست کردنشه. »

« - يك روز زنىم گفت غذا چى بپزم . گفتم : من
نمى ده م . رفتم يك كتاب براش خريدم گفتم ديگه نپرس . »
پسر دایي، جدی و غاطع، گفت :

« - غذایی که از روی کتاب درست بشه، اصلا به درد
خوردن نمی خوره . »

مرد عینکی پاسخ داد :

« - نه، روی کتاب نگاه می کنه، اما از خودش درست
می کنه . »

پسر دایي گفت :

« - هان ، پس این دیگه از روی کتاب نشد . »

بعد رو به من کرد و گفت :

« - آقا این مسأله غذا هم مسأله بفرنجی شده . ما

به کره پاستوریزه هم راضی شده ایم ، گیرمون نمباد . آخه

چه چیز این مملکت پس حسابیه؟»

کارمند معمولی گفت :

« - همه چیز این مملکت حسابیه . فقط ما نا حسابی

هستیم که اگر پنج دقیقه زودتر کارمان را تعطیل کنیم، وجدانمان

سرزنشمان می کند. از نه صبح تا پنج بعد از ظهر جون می کنیم

برای چند رقاز، در حالی که دیگران میلیون میلیون می دزدند.»

به میدانی رسیدیم که چمنی داشت و گلی و فواره ای

و حوضی . پسردایی گفت :

« - این حوض ها مرتب قورباغه می گذاره ، آبش رو

می کشند . »

هر دو خندیدیم . بعد گفت :

« - ببینید . ما مردمان عجیبی هستیم . فعلا آمده اند

و حوض و فواره ای ساخته اند و چمنی کاشته اند . حالا کاری

نداریم به این که چیزهای واجب تری هست . (پسردایی هر

وقت جدی می شود کتابی حرف می زند .) فعلا میدان قشنگی

است . آبی و سبزه ای . آن وقت ما مرتب می گوئیم : حوضش

فورباغه می گذارد. فواره اش برق مصرف می کند. مگر قرار بود حوضش قزل آلا بگذارد، یا فواره اش را فوت کنند؟ خوب باید با برق کار کند.»

خنده ام را قورت دادم و حرف هایش را تصدیق کردم. باز گفت:

«... نه... اصلاحات کرده ایم که مرتب نق بزنیم. مثلاً آمده اند و طاق نصرت بسته اند. خوب، به جهنم. از زیر طاق نصرت بانک رهنی ردمی شویم، چند تا میله است و چند تا پرچم، می گوئیم: مسخره است، این هم شد طاق نصرت؟! از زیر این یکی ردمی شویم، (طاق نصرت بزرگ و باشکوهی بود) می گوئیم: افتضاح است، چقدر پارچه مصرف کرده، بیخودی... با یک چیز دیگر... شما می شوید رئیس اداره، می آیند پیشتان که ای آقا، راستی و درستی به چه درد می خورد. مگر اینها بیت المال مسلمین است که نمی دزدید؟ مگر به دستور آقای بروجردی خرج می شود؟ وزارت دارایی این همه مالیات می گیرد، همه را خرج عرق و شراب و میهمانی و طاق نصرت می کند... می گویند و می گویند و می گویند، تا بالاخره شما را هم وادار به دزدی می کنند. آن وقت هنوز شما اولین دزدی خودتان را جابه جا نکرده اید که صداشان در می آید: ای

دزد پدر سوخته ، دیدی چطوری دزدید . باز صد رحمت
به سابقی‌ها . شرم و حیا که ندارد .

از حرف‌ها و دلیل آوردن‌هایش لذت می‌بردم و
می‌خندیدم . باز گفتم :

« - دیشب رفته بودم پیش دوستانم . وارد اطاق که
شدم ، دیدم یکی یک پتو انداخته‌اند روی سرشان و مثل
دیوانه‌ها مشغول ورجه وورجه‌اند . گفتم : چرا همچین
می‌کنید ؟ گفتند : ماصوفی هستیم ، داریم حال می‌کنیم ،
داریم سماع می‌کنیم ! گفتم : آخر شماها ماشاالله ماشاالله
هر کدام برای خودتان آدمی هستید ، دکتر ، مهندس ،
رئیس ، مدیر کل ، سنی ازتان گذشته ، این دیوانه بازی‌ها
چیست ؟ همه چیز را مسخره می‌کنید . مرتب منفی می‌بافید .
چه کار باید کرد که شما خوشتان بیاید ؟ گفتند : ماهی سه
چهار هزار تومان به ما بدهند ، بیکار بگردیم . گفتم : این
هم شد حرف ! ؟ »

من گفتم :

« - نازه آن وقت فرصت منفی بافی بیشتر می‌شود . »
گفتم :

« - درست است ، من هم همین را به شان گفتم . »
ساکت شدیم و دیگر سخنی نگفتیم . همیشه نیمه

دوم راه با سکوت طی می‌شود، چرا که حرف‌ها ته کشیده است. مرد عینکی و دوستش هم دیگر حرفی نمی‌زدند. نه از ماشین خریدن و نه از غذا پختن.

و من باخود می‌اندیشیدم:

« - این سرگذشت اندوه بارنسلی است که از بس

کوشید؛ و نتوانسته چیزی به دست آورد، اکنون حتی دیگر نمی‌داند چه می‌خواهد. به هیچ چیز اعتماد ندارد.

به هیچ چیز دل بسته نیست. بس که گولش زده‌اند. و باز هم آماده فریب‌های تازه‌تری است. به همه چیز تف می‌اندازد.

اما زیر پایش هم خالی است. و همیشه دلهره‌ای احساس می‌کند که نشان می‌دهد هر لحظه دارد فروترو فروتر

می‌رود.»

(۳۹/۱/۲۰)

داماد رانندهٔ ما

به سه راه ژاله که رسیدیم ، پاسبان راه را بست .
بنزبی دماغ ما آمد کنار يك دو طبقه ایستاد . راننده در را
باز کرد و داد زد :

« - خراب شده ؟ »

شاگرد رانندهٔ دو طبقه پرید بالا ، سلام کرد و گفت :
« - آره ، داره درستش می کنه ... (پاسبان سوت

زد و راه داد .) برو ... من دارم میرم شرکت ... بین
عباس آقا ، یواش تر برو می خوام پیاده شم ... من دارم
میرم شرکت ... آمدم اول به شما بگم که بعد گلگی نکنین .
به خدا فقط محض خاطر شما بود که پاپی قضیه نشدم . «
راننده ما گفت :

« - حالا مگه چی شده ... بگو ببینم . »

« - هیچ چی . دیشب بابچه ها و ایساره بودیم ، دیدیم
بوی عرق میاد ، گفتم : کی کیشمیش خورده ، دیدم داماد
شما می خنده . گفتم : سلامت باشی . خدا کنه همیشه روشن
باشی . به دفعه دیدم زنم اومد . گفتم : تو این جا چکار
می کنی . گفت : بچه مریض بود ، آوردمش ببریم دکتر .
گفتم : حالا که همیشه . به خورده باهم حرف زدیم ، بعد
ما دوتا بستنی خریدیم دادیم دستشون و سوار ماشین ممد
آقاشون کردیم ، خودمونم سوار شدیم . داماد شما هم از
جلو سوار شد ، راست آمد نشست بغل دست زن ما شروع
کرد به حرف و خنده ... به جون شما ، من تا « یاس »
لب از لب وان کردم ، زنم به ملاحظه من حرفی نزد . بالاخره
من طاقت نیاوردم ، پرسیدم : شما مگه این خانومو
می شناسین؟ گفت : نه . گفتم : پس چرا باش حرف می زنین؟
گفت : خوب داریم حرف می زنینم دیگه ، مگه چی شده!؟

ممد آقا صداش کرد جلو ، حالا هم که داره بهش میگه زنشه
عوض این که عرز خواهی کنه ، بلند بلند میگه : نه بابا ،
رفیقشه ، من دیگه نتونستم . رفتم جلو و خوابوندم تو
گوشش . خلاصه اون جا مفصل بزنبزن کردیم ، بچه‌ها
سوامون کردن . بعد اومده سرچهار راه ، دوسه تا جاهلارو
جمع کرده ، برام خط و نشون کشیده ... »

رانندهٔ ما ، با تردید و بی حوصلگی ، گفت :

« - اما... اون که ... هیچ وقت عرق نمی‌خوره... »

شاگرد رانندهٔ شاکی ، با صدای بلند حرفش را برید :

« - چرا ، خورده بود... من میگم کسی که جنبه‌شو

نداره ، نباس بخوره ... خود من ... بیست و پنج ساله ،

دو سال زندانی کشیده‌م . سه ساله عرقوول کرده‌م ... دیدم

نمی‌تونم . راهمو عوضی میرم ، مردم نمی‌پسندن ، گفتم :

الهی به امید تو ، عرقو گذاشتم کنار ... حالا من هستم و

این سیگار ، روزی هشت تومن مزد می‌گیرم ، روزی بیست

تومن خرج خونمو میدم ... »

رانندهٔ ما گفت :

« - حالا شرکت میری چکار ... ببین ، بچه نشو ،

سروته شو هم بیار... خوب نیست ... »

« - به خدا محض خاطر شما من زیاد پیله نکردم .

حالام رییس منویدید ، گفت : شنیدم یکی از شو فرهارو زده ی ... بی شرکت بگوچی شده . واسه اونه می خوام برم . اما از اینها گذشته محاله من بذارم اون دیگه تو این خط کار کنه ... (رو کرد به مسافرها) آقایون ، ببینین من بد میگم ... میگم زخم نه ، یه جنده ، نشسته بود بغل دستم ، توجنده تری که با اون حرف می زنی و شوخی می کنی ، حالام عوض این که خجالت بکشه و عرز خواهی کنه ، کر کری می خونه ، خط و نشون می کشه . همین جانگه دار ... »
نزدیک مخبرالدوله رسیده بودیم . در را باز کرد و پایین پرید و وسط خیابان رفت . راننده ما سرش را بیرون کرد و گفت :

« - نگاه کن ... بچه نشو ... تمومش کن بره ... »
شاگرد راننده با عجله حرف هایی زد که راننده ما در جوابش فقط گفت : قربان تو . شاگرد راننده را دیدم که یک دو طبقه رانگه داشت و پرید بالا و رفت ...
راننده ما ساکت بود . می دانستم هیچ میل ندارد از این جریان صحبتی بشود . پای دامادش در میان بود . مسافرها هم ساکت بودند . شاید فکر می کردند . من هم داشتم فکر می کردم . فکر می کردم : خوب نبود شاگرد راننده این حرف ها را با صدای بلند بگوید . بهتر بود

آهسته توی گوش اومی گفت . بالاخره هرچه باشد ، پای
داماد رانندهٔ مادرمیان بود .

(۳۸/۲/۱)

به :
سهیلا - صفوی
به جای عروسکی که برایش نخریدم

عروسك

« سهیلا » با سر سختی در من آویخت و پنج ریالی اش را در دستم گذاشت و وادارم کرد همراهش بیرون بیایم .
به خیابان آمدیم و به مغازه ای رفتیم که او نشان می داد .
خرازی فروشی مرتبی بود و روی یکی از پیشخوان هایش ،
ده دوازده عروسك قشنگ بزرگ با لباس های فاخرشان ،

توی جعبه های مقوایی ، آسوده خیال غنوده بودند .
گفتم :

« - لطفاً یکی از این عروسک ها تان را بدهید ، ببینم . »

عروسکی آورد که کوکی بود و دور و بر خودش

می چرخید و می رقصید . بادودلی پرسیدم :

« - چند ؟ »

« - بیست و هشت تومان . »

خودم را از تک و تا نینداختم :

« - من از این ها نمی خواستم . يك عروسك ساده

کوچک می خواهم . »

عروسک ساده کوچکی آورد که می شد تصور کرد

کلفت آن عروسک های بزرگ است و قیمتش هم شش

تومان بود .

اما این ها هیچ کدام با پنج ریال سهیل جور در

نمی آمد . بیرون آمدیم و به راه افتادیم . چشمان آرزومند

سهیلا ، که مدام در جست و جو بود ، پشت شیشه مغازه

لوکس فروشی ، عروسک های کوچک ظریف و زیبایی دید

که موهای خرمایی بلند قشنگی داشتند و آنها را دم اسبی

کرده بودند .

داد و فریاد راه انداخت و دست مرا کشید . رفتیم

نوی مغازه .

« - آقا ، این عروسک‌ها چنداست ؟ »

بی اعتنا گفت :

« - هشت تومان . »

و سرگرم گفت و گو با مردی شد که می‌خواست
یخدان سفری و کیف پیک نیک بخرد. بازمانده توجهاش
را هم زنی دلربا به خود کشید ، که خیال داشت مجسمه
بخرد. از این مجسمه‌های کوچک که روی بخاری می‌گذارند.
ناامید بیرون آمدیم . من در این اندیشه بودم که
حالا سهیلا چه درس‌هایی یاد می‌گیرد که من اگر صد روز
هم می‌کوشیدم آنها را به او نمی‌توانستم آموخت. حالا
به دکان تنگ و تاریک و محقر وسط کوچه رسیده بودیم و
من می‌اندیشیدم که بالاخره عروسک پنج ریالی از هیچ
بتر است و باید خریدش . و این دکان آن را داشت. دکانی
بود که من چندین روز در باره‌اش اندیشیده بودم که
چه ممکن است بفروشد . از نفت و ذغال و هیزم ، تامداد و
دفتر چه و عروسک و بازیچه ، چیزهایی داشت . و حالا که
فصل گوجه فرنگی و خیار بود ، گوجه فرنگی و خیار هم
داشت .

دو تا عروسک فزناك شق ورق ، بد نخی پشت

شیشه آویخته بود . پیرمرد ، یکی از آنها را بیرون کشید
و فوت کرد و به دستم داد . عروسک بیچاره داشت از
وسط نصف می شد . گفتم :

« - این که شکسته ... آن یکی را بده ... »

عروسک دیگر را داد . و من که تردید و نارضایی را
در چشمان سهیلا خوانده بودم ، دوسه بار با او شرط کردم
که در خانه عروسک را رد نکند . و پول را به پیرمرد دادم .
دو تا دختر بچه پا برهنه دم دکان ایستاده بودند که
پیراهن های زرشکی کثیف گل و گشادشان به تن شان زار
می زد . هر کدام تکه چوبی در دست داشتند و در تمام این
احوال باشگفتی به سهیلا ، این دختر قشنگ و تمیزی که
داشتند برایش عروسک پنج ریالی می خریدند ، نگاه
نی کردند . همین که راه افتادیم ، پشت سرمان پچ پچ
تحسین آمیزشان برخاست .

*

می خواستم برای سهیلا یکی از آن عروسک های
قشنگ لباس پوشیده را که در جعبه غنوده بودند ، بخرم .
آن را بی خبر برایش ببرم و یکبارہ او را خوشحال کنم .
اما بعد ، از این خیال در گذشتم . چه می دانم . شاید هم من آدم
خسیسی باشم .

(۳۹/۲/۲۸)

فریاد ...

هر روز بعد از ظهر ، بین ساعت سه و چهار ، بلیط
فروشی از کوچه‌ما ، از پشت پنجره اطاق من ، می‌گذرد . من
بارها فریادش را ، فریاد همیشگی‌اش را که پیوسته تکرار
می‌شود ، شنیده‌ام و در آن دقیق شده‌ام .

ابتدا فریاد می‌زند :

« - پس فردا ... صد هزار تومن ... »

بعد ، مثل این که قانع نمی شود ، یا تصور می کند
فریادش مردم را قانع نمی کند ، صدا را بالاتر می برد و
فریاد می کشد :

« - پس فردا ... صد هزار تومن ... »

و دوباره ، با صدای بمی ، می گوید :

« - پس فردا ... »

همیشه این فریاد مضحك برای من خنده آور بود .
مثل این که می گوید :

« - آهای احمق ها ! چطور باور نمی کنید ؟ پس فردا ... »

به هم بن زودی ... صد هزار تومان ... تصورش را بکنید ..!
پس چرا آرام و آسوده نشسته اید ؟ چرا از خانه هاتان بیرون
نمی ریزید ؟ »

اما امروز به نظرم رسید که فریادش معنای دیگری
می دهد . چیزی از غم و سرگردانی ، از اندوه بی فرجام و
سرگردانی ناگزیر ، در خود دارد . گویی باغم انگیزترین
نغمه ای می سراید :

« - محبوب من ! تا کی بایستی در جست و جوی تو
باشم ؟ کجا ترا بجویم تا بیابم ؟ آیا سرگردانی مرا پایانی
نیست ؟ آیا شور بختی مرا درمانی نمی شناسی ؟ تا کی این
کوچه های خاک آلود را از زیر پادر کنم ؟ می دانم نشانی از

تو نخواهم یافت ، چرا که این مردم بی اعتنا سخنی به من
نخواهند گفت . «

برای همین بود که امروز ، فریاد مضحك او ، چیزی
را در درونم شوراند و اشک به چشمم آورد .

(۳۹/۶/۲۷)

فوزیہ ، دوزار ...

از اتوبوس پیاده شدم ، میدان ژاله را دور زدیم ،
با شتاب به این سوی خیابان آمدم و منتظر اتوبوس دیگر
ایستادم . دوتا تا کسی دوریالی کمی جلوتر ایستاده بود .
یکی شان همین که صدای بلندگوی اتوموبیل پلیس را شنید ،
هول هولکی راهش را کشید و رفت .
راننده تا کسی دیگر ، که مرد شل دیوانه مانندی بود ،

همچنان داد می کشید :

« - فوزیه دوزار ... فوزیه دوزار ... »

زنی چادری از راه رسید با فریادهای «فوزیه دوزار...»

فوزیه دوزار ...» و رفت آن جلو نشست .

دو نفر سوار شدند و من هم بعد از آنها .

زن گفت :

« - خدایا عدالتو شکر ! »

فکر کردم :

« - چه عدالتی ؟ »

اما حرفی نزدم . هیچ کس حرفی نزد . همین که

تا کسی راه افتاد ، زن گفت و گو را شروع کرد .

« - چن می دی من بیام شاگردت بشم ؟ روزی دویس

تومن واسهت کار می کنم ! »

راننده باخوش خلقی گفت :

« - هرچی دلت بخواد . هرچی در آوردم باهم نصف

می کنیم . »

زن تکرار کرد :

« - روزی دویس تومن واسهت کار می کنم . »

راننده گفت :

« - توفقط مسافرا روپنش تاپنش تا حاضر کن ، من

که او مدم دیگه معطل نشم.»
زن ، مثل این که چیز تازه‌ای یادش آمده باشد ، گفت :
« - همه شم تو همین خط کار می کنیم .»
بعد ، از تخیلاتش در آمد و آهی کشید و گفت :
« - باز رمضون شد . عرق فروشیا بستن . امروز
همه ش پنش تومن و سهزار کار کرده م . تازه دو منم روزنامه
فروخته م . خدایا ، چرا می پسندی که نون بیار ده نفر زمین گیر
بشه . حاشا به عدالت ، حاشا به بزرگیت .»
فکر کردم :

« - خوش به حالت . من همه ش به پنج زاری دارم با
یه بلیط اتوبوس .»
آن که ردیف عقب ، وسط صندلی ، پهلوی من ،
نشسته بود ، گفت :
« - باز خوبه تو پنش تومن کار کرده ی . ماهمه ش
هفته زار و دیشی کار کرده ایم .»
به من نگاه کرد و گفت :

« - ایلیکتیریکی داریم .»
زن برگشت و مارا نگاه کرد . چشمان سیاه درشتش ،
توی صورت رنگ پریده اش ، برجسته و تأثیر کننده بود .
گفت :

« - آخه آقا چون ، قربونت برم ، من باید ده سرو
نون بدم . اگه بدونی چقدر را رفتهم . اگه الان جورا بمو
در بیمار می بینی که پام به چه روزی افتاده .»
حالا دیگر در این چشم‌ها به جای بیماری و هرزگی و
ولنگاری ، ترس و اندیشه و مسؤولیت موج می‌زد. لب‌هایش
بی‌رنگ‌تر از همه صورتش بود .
همسایه من گفت :

« - مقصودم کساتی بازار بود .»

از سر يك كوچه كه رد شدیم ، زن داد زد :

« - آخ ، نگردار ، دیدی چیکار کردی .»

راننده گفت :

« - همهش ده قدمه .»

بعد پوزش خواهانه افزود :

« - می‌خواهی پیام عقب ...»

زن پیاده شد و دست در جیب کرد . من گفتم :

« - شما برو ، نمی‌خواه بدی . آقا برو ...»

راننده مرا مات‌مات نگاه کرد . بهش گفتم :

« - من می‌دم .»

و با سر اشاره کردم :

« - برو !»

آن که کنار من نشسته بود ، گفت :

« - خانم برو ، این آقا حساب می کنه . »

زن مرا نگاه کرد و گفت :

« - خدا به جوونیت رحم کنه . خدا بچه هاتو بهت ببخشه . »

در بسته شد . تا کسی راه افتاد . یکی از مسافرها گفت :

« - حالا می ره همه شو تریاک می کشه . »

گفتم :

« - نه بابا ، تریاک کی نیس . »

راننده و مسافر باهم گفتند :

« - چرا ، هس . »

گفتم :

« - دس کم ریختش به تریاک کی ها نمی رفت . »

تا کسی ایستاد و ما که داشتیم پیاده می شدیم ، آن که کنار نشسته بود ، خندید و گفت :

« - آره ، چشمای قشنگی داشت . »

(۱۳۴۱)

آموزگاری گشته شد...

... معلمه‌ای هنگام عبور از خیابان ، نردبان متحرك يك جرثقیل به رویش افتاد و به وضع تأسف انگیزی درگذشت . و بجز او سه نفر از مأمورین آتش‌نشانی نیز که با جرثقیل مزبور مشغول تزیین خیابان بودند، مجروح شدند .

این واقعه در خیابان آیزنهاور (جاده کرج) اتفاق افتاد و معلمه متوفی زهرا موسوی نام داشت .

جسد مقتوله از بیمارستان سینا به اداره پزشکی قانونی منتقل شد و پس از معاینه پزشک جواز دفن صادر گردید. مجروحین تحت درمان قرار گرفتند و قضیه از طریق کلانتری ۱۹ تحت رسیدگی واقع شد. (روزنامه کیهان - چهارشنبه ۱۰ مرداد ۱۳۴۱)

از همان ابتدا که خبر را خواندم ، خیلی ناراحت شدم . چرا که زن بود و شاید جوان بود و شوهری و فرزندی ، یا فرزندی ، داشت .

و آموزگار بود . آخر چرا باید این بلا درست سر يك آموزگار بیاید . بعد ، يك بار دیگر که خبر را خواندم . اسم به نظرم آشنا آمد . بله ، ماهم در قسمت ابتدایی مدرسه همان يك خانم موسوی داشتیم . اسم کوچکش را نمی دانستم . ولی نام «زهره موسوی» توی گوشم صدای آشنایی می داد و هر اس مرا بیشتر می کرد .

با خودم گفتم توی این شهر هزار تا موسوی هست ، و حتی زهره موسوی . از کجا که او باشد . بعد یادم آمد که يك روز از من خواسته بود به خانه شان تلفن کنم و به مادرش بگویم بیاید کرج نزد او که تنها بود . - شوهرش نبود . گویا به مسافرت یا به تهران رفته بود . - و شماره تلفن و نشانی ای که به من داد ، مال همان نزدیکی های خیابان فرودگاه بود . و حالا لابد از آنجا می گذشته ، برای کاری یا

گردشی . اما باز هم نخواستم باور کنم
 همیشه برای جشن‌هایی که داشتند یا برای میهمان
 های جفت و طاقی که از راه می‌رسیدند ، همین بساط برپا
 می‌شد : پرچم‌های خاك گرفته را از انبار بیرون بکشند و
 به تیرهای چراغ بیاویزند. از سراکراه و بی‌میلی . و به خاطر
 رفع تکلیف و تشریفات . - این بار خود میزبان می‌آمد .
 - و من همیشه از دیدن آن نردبان‌های بزرگ سنگین
 مورب آتش‌نشانی ، که فقط ته‌شان به ماشین بند بود ،
 به وحشت می‌افتادم . کافی بود پیچی شل شود و نردبان
 سقوط کند ، همان‌طور که کرد . و با آن بلند نظری عارفانه
 و درویش مسلکی یا در گیوه‌گشادی که در همه ماهست ، این
 موضوع خیلی بعید نبود ، همچنان که دیدیم که نبود .
 از آن همکار ساکت‌مان که می‌آمد و مظلوم‌وار توی
 دفتر می‌نشست و هیچ حرف نمی‌زد ، اما اگر به حرف می‌افتاد
 کمی پر حرف بود ، خاطرات زیادی نداشتم . ولی همان
 خاطرات اندک پابرجا و مشخص بود . جوان و تاحدی
 زیبا بود . مخلوطی بود از آذربایجانی ورشتی . منتها در
 او عنصر رشتی به عنصر آذربایجانی غلبه داشت . و همین
 او را آرام و ملایم و شاید تا اندازه‌ای وارفته کرده بود .
 خانه‌اش نزدیک مدرسه بود و او هرزنگ تفریح می‌رفت

خانه بچه اش را شیر می داد و به وضعش می رسید و بر می گشت
- البته کلفت هم داشتند. - حرف هایش ثابت و معین بود.
بیشتر از شوهرش حرف می زد - که او را «آقامون» می نامید -
واز برادر هایش . يك بار برادر هایش با همدیگر زور
آزمایی کرده بودند و دست یکی شان شکسته بود. از آن پس
هر روز از آنها برای مان حرف می زد و ماهم دیگر عادت
کرده بودیم احوال برادر هایش را بپرسیم . یکی شان
دانشگاه درس می خواند، و دیگری - شاید همان که دستش
شکسته بود ، - می خواست به دانشگاه برود .

هنوز چهرهٔ باریکش ، با آن لبخند معصوم و شرمسار
که کجکی روی لبش می نشست ، خوب در خاطر م هست
و نمی توانم مرگش را باور کنم ، یا جسد خونین و اه
شده اش را پیش چشم بیاورم . صدایش را می شنوم که دارد
از « پدرم ، مادرم ، آقامون ، برادر کوچیکم » حرف
می زند. یا از فلان شاگرد شکایت می کند که «خیلی نامنظم
است . اصلا کار نمی کند .»

از همهٔ وجودش رضایتی آمیخته به فروتنی احساس
می شد ، و یا به هر حال تسلیم و رضایی که چندان دور از
خشنودی نبود . و آن وقت ، از میان این همه مردم که در
خیابان راه می روند و از زیر نردبان رد می شوند ، نردبان

درست باید به سراین یکی بیفتد و این بلا را سرش بیاورد.
(گوا این که سر هر کس دیگر هم می افتاد ، می شد همین
حرف را زد .)

نمی گذاشتم باورم شود . تا این که به مدرسه رفتم .
خانم مدیر می گفت :

« - امسال دبستان مان اصلا معلم ندارد . خانم
« مودت » که رفته امریکا . خانم موسوی هم اون بلا سرش
آمد . طفلکی آبستن هم بود . »

(۴۱/۶/۷)

در اتوبوس

اتوبوس که ایستاد ، زنی بالا آمد با دو فرزندش ،

دختری و پسری .

شاگرد راننده گفت :

« - این دختر باکیه ؟ »

زن گفت :

« - باکیه !؟ بامنه . »

شاگرد راننده گفت :

« - بلیطش . »

زن گفت :

« - بلیط چیه . تا حالا که واسهش بلیط نمی دادم . »

شاگرد راننده گفت :

« - پس پیاده شو ! زود ! یا الله ! »

زن بلیطش را گرفت و بادوبچه اش پیاده شد .

راننده از توی آینه نگاه کرد و گفت :

« - واسه دختر به اون بزرگی نمی خواد بلیط بده ! »

من که وسط اتوبوس ایستاده بودم با سرم به این

سوی و آن سوی اشاره کردم و گفتم :

« - اینارو میگن حمال افتخاری . »

شاگرد راننده گفت :

« - توروچی میگن ؟ »

گفتم :

« - به آدم و اخورده مفلوک فکسنی ، وگرنه بایست

می زدم تخت سینه ت ، از اون بالا پرت می کردم تو خیابون . »

(۴۱/۷/۲۱)

بچه‌ها

منتظر اتوبوس ایستاده بودم و به بچه‌ها که توی
مدرسه سرگرم بازی بودند نگاه می‌کردم . چند پسر بچه
از جلوم رد شدند . یکی که از همه ریزه تر بود و عقب‌تر
می‌رفت ، تف بزرگی روی زمین انداخت و بعد رفیقش را
صدا زد و گفت :

« - ببین تف من چه سفیده ! »

راستی هم که به سفیدی برف بود . اما من با اخم
نگاهش کردم و او جاخورد . و به سختی توانستم ، تا زمانی
که رویش را برگرداند ، خنده ام را نگه دارم .

*

يك دسته از دخترها رسیدند . یکی که جلوتر از همه
بود او نیفورم پلیس مدرسه پوشیده بود و واکیسل سفیدی
انداخته بود . یکی دیگر صدایش کرد و گفت :

« - ببین این چی میگه . میگه بچه ها رو جمع کنیم ،
خانومامونم ❀ بیاریم ، آقای حضرتتم ❀❀ بگیریم بیاد ، گرگم
و گله می برم بازی کنیم . »
پلیس مدرسه گفت :

« - بارک الله ! چشم روشن ! دیگه چه کار می خوای
بکنی ؟ همین شون مونده بود که گرگم و گله می برم
بازی کنن ! »

ازش بدم آمد . از حالا داخل آدم بزرگها شده بود
و ادای آنها را درمی آورد .

(شهر صنعتی کرج - ۳/۸/۴۱)

* دختر مدرسه ای ها به آموزگارشان می گویند « خانم ما ،

** مدیر دبستان

ملل راقیه و ملل غیر راقیه

اتوبوس از ایستگاه که راه افتاد ، پر پر بود. نشسته و ایستاده ، جای سوزن انداختن هم نداشت .
اتوبوس با مزه‌ای بود . صندلی‌هایش را برچیده بودند و به جایش نیمکت‌های چوبی گذاشته بودند . چوب کوبی راه‌راه کف‌اش نیمی‌کنده شده بود و نیمی درآمده بود و مسافرها که تکان می‌خوردند ، می‌گرفت به کفش‌شان

وبلند می‌شد و می‌خورد کف اتوبوس و صدا می‌داد و گرد و خاك هوا می‌کرد. چراغ‌هایش، راننده که گاز می‌داد، پرنور می‌شد و ماشین که می‌ایستاد، ضعیف می‌شد و کورسو می‌زد و اگر راننده دوباره راه نمی‌افتاد، کاملاً خاموش می‌شد. راننده که پیرمرد زوار در رفته‌ای بود، آرام و بی‌دغدغه روی صندلی‌اش نشسته بود و اتوبوس را آهسته آهسته راه می‌برد. به ایستگاه که نزدیک می‌شد، شاگرد راننده با تکه آهنی که دستش بود، نمی‌دانم میخ بود یا سیخ، سه ضربه به بالای در می‌زد. دو تانند و آهسته، ویکی فاصله‌دار و محکم. این‌طور: تتق... تق.

وراننده ترمز را فشار می‌داد و ماشین شروع می‌کرد به صدا در آوردن و لرزیدن. ابتدا صدای ضعیفی بود همراه بالرزش خفیفی. بعد با دور مرتبی صدا اوج می‌گرفت و لرزش زیاد می‌شد، به طوری که خیال می‌کردی اتوبوس دارد از هم می‌پاشد. یا تانک است که دارد از کوه بالا می‌رود. مثل این که موتور و دنده‌ها، همه با هم قاطبی شده بود. در آخر، با گوش‌خراش‌ترین صدا و شدیدترین تکان، ماشین می‌ایستاد و توی اتوبوس تاریک می‌شد. راننده شاسی در را می‌زد. در «فسی» می‌کرد و چهل و پنج ثانیه طول می‌کشید تا صدایش بخوابد و پانزده ثانیه دیگر وقت

می گرفت تا باز شود . مسافر که پیاده می شد ، شاگرد راننده با تکه آهنی که دستش بود ، سه ضربه بالای در می زد و راننده شاسی در را فشار می داد . در «فسی» می کرد و چهل و پنج ثانیه طول می کشید تا صدایش بخوابد و پانزده ثانیه دیگر وقت می گرفت تا بسته شود . راننده شروع می کرد بادنده و رفتن . دنده صدامی داد و جا نمی رفت . اما سر يك دقیقه تسلیم می شد و با سرو صدای فراوان از خر شیطان پایین می آمد و جا می رفت . و راننده گاز می داد و راه می افتاد .

کاش همه چیز به همین جا تمام می شد . بدبختی آوردیم و از ایستگاه دوم باران شروع شد . و راننده به هر ایستگاه می رسید ، چه مسافر داشت ، چه نداشت ، می ایستاد و پیاده می شد و می رفت جلوی ماشین ، برف پاک کن را با دستش می گرفت و پنج شش بار این طرف و آن طرف می کشید و بعد ولش می کرد و می آمد و سوار می شد .

*

در تمام این مدت ، دو تا از مسافرها با صدای بلند و داد و فریاد گوش خراش ، سر این موضوع بحث می کردند که ماجزو «ملل راقیه» هستیم یا نه . آن یکی که معتقد بود ما جزو «ملل راقیه» نیستیم ، آخر سر خندید و مثل این که تسلیم

شده باشد ، گفت :

« - البته که ما جزو ملل زاقیه هستیم. این اتوبوس
نمونه‌ش . اون برف پاك كن اتمی هم نشونه‌ش ! »
آن دیگری که عقیده داشت ما حتماً جزو «ملل راقیه»
هستیم ، و حسابی کفری شده بود ، با این جمله آخر ، پاك
از ک . به دررفت و داد کشید :
« - بی وطن ! اجنبی پرست ! فرومایه ! »

(۴۱/۱۲/۱۲)

دشنام نامه

از « گلوبندك » كه به « بوزر جمهری » پیچید ، ترمز
پر سرو صدا ولرزه آوری پشت سر خودش جا گذاشت .
راننده تا کسی داد زد :

« - آی بی همه کس نقله ! اگه سقط شده بودی ،
هزار تابابا پیدامی کردی . بیام جرت بدم ؟ »
دو چرخه ای بی آن که سرش را برگرداند ، محکم

گفت :

« - زرشك ! »

راننده تا کسی ، باهمان لحن ، جواب داد :

« - مرض ! »

دو چرخه‌ای چنان خوشحال شد که سرش را بر گرداند
و سرخوش و شادمان ، همان طور که پامی زد و رویش این
طرف بود ، توی صورت راننده تا کسی خندید و فریاد
کشید :

« - یه ! یه ! یه ! »

که صدای بوق و ترمزی از جلو بلند شد و به موقع
او را متوجه کرد. به سمت چپ منحرف شده بود و داشت
می‌رفت توی شکم بنزی که از روبرو می‌آمد . راننده
گفت :

« - نسناس ! بده ننه جونت اون چشای خوشگلنتو

سرمه بکشه ! »

دو چرخه‌ای گفت :

« - آبجی جونت بهتر بلده ! »

راننده که داشت می‌رفت ، گفت :

« - آی پدرسگک ولدالزنا ! »

دو چرخه‌ای که می‌دید يك نفر دارد از وسط خیابان رد

می‌شود و پشتش به اوست و الان است که به او بخورد ،
اول جواب راننده را داد :

« - خودتی ! »

و بعد به فکر چاره افتاد. داد کشید :

« - عموخبر ، عمو پیا ! »

پیر مرد هراس زده فقط فرصت کرد خودش را
توی پیاده رو پرت کند و فحش بدهد :

« - پدر سوخته جاکش ، انگار سر می‌بره . »

دو چرخه‌ای سر برگرداند و گفت :

« - جاکش اون بابای قرمساقته ! »

و داشت می‌رفت روی یک چرخ دستی که ورقه‌های
بزرگ و موج دار آهن سفید تویش بود . صاحب چرخ
دستی که مرد ریزه لاغر اندامی بود ، به سختی چرخ را
کشید طرف خودش و نگه داشت و همان وقت گفت:
« - کوری ؟ »

دو چرخه سوار که فرمان را به تندی بر می‌گرداند،
گفت :

« - خفه شو عنتر ریقماسی ! »

و بلافاصله ترمز گرفت . چون داشت می‌خورد به
باربری که بسته‌های بزرگ کاغذ کولش بود و از کنار

خیابان راه می‌رفت . هولکی فریاد کرد :

« - خبر ! »

باربرخودش را تندی کنار کشید و غر زد :

« - یواش‌تر ، مگه هوس مسگر آباد کرده‌ی ؟ »

دوچرخه سوار بازروی زین کج شد :

« - تودینگه چی میگی که قاچاقی زنده‌ای ! »

و سرش را که برگرداند ، بایک اتوبوس چنان شاخ

به شاخ شده بود که چاره‌ای ندید جز آن که فوراً خودش

را کناری بکشد و بزند بساطیک دست فروش را پخش زمین

کند و توی جوی آب بریزد . اما پیاده نشد . حتی صبر هم

نکرد . زود سر چرخ را برگرداند و پازد . دست فروش

داد کشید :

« - کوری ، بی‌ناموس مردم آزار ! »

دوچرخه‌ای با فریاد جواب داد :

« - خودتی ! »

دست فروش ، لج در آمده گفت :

« - برگرد تا خشتکت رو بکشم سرت ! »

دوچرخه‌ای که دور می‌شد ، شادمانه و بالذت تمام

فریاد کشید :

« - هی‌هو ! هی‌هو ! »

کمی جلوتر از او ، خیابان شلوغ بود . يك تا کسی
آمده بود دور بزند که يك وانت کوبیده بود به پهلویش .
راننده‌ها بیرون پریده بودند و همدیگر را به فحش کشیده
بودند .

راننده وانت می گفت :

« - آخه علیشاه ! مگه مجبوری پشت فرمون بشینی؟

می بینه من دارم میام ، بازم دور می زنه .»

راننده تا کسی داد می کشید :

« - خر کچی ! اصلا بلد نیست ترمز کنه . خیالش

الاغه که بگی هس وایسه !»

مردم دور آن دو و ماشین‌هاشان جمع شده بودند .

دو چرخه‌ای دلش نیامد پیاده شود . زد وسط جمعیت :

« - خبر خبر ، نسوزی ، نفتی نشی . آی آبجی ،

حواست کجاست ؟ عمو برو کنار . به چی ماتت برده ؟»

پیرزن جیغ کشید :

« - چشای کورت نمی بینه ؟ اگه تو این لا مونده

بودی که له می شدی . بازم تند میری ؟»

دو چرخه‌ای گفت :

« - توچی میگی دیگه ، همشیره عزرائیل !»

مرد رهگذر به پیرزن گفت :

« - این بی پدر و مادرها را باید گرفت ، دوسه تا
پس گردنی زد تا آدم بشن . »

دو چرخه‌ای سر بر گرداند و داد کشید :

« - بزن به طاق طویله ! »

دو چرخه دیگر جلو نمی رفت . دو چرخه‌ای که مرد
را رها کرد تا جلوش را نگاه کند ، دید چرخ جلو رفته است
وسط دو پای مرد دیگری که خون سرد ایستاده است و دارد
اورا نگاه می کند . دو چرخه‌ای مجبور شد پیاده شود .

مرد همان طور خون سرد و بی شتاب ، پرسید :

« - کوری یا خری ؟ »

دو چرخه‌ای حرفی نزد . به آرامی چرخ را کمی عقب
کشید و آماده رفتن شد . مرد که داشت خاله‌های شلوارش
را می تکاند ، باز گفت :

« - سرش باته‌اش بازی می کنه ! »

دو چرخه‌ای سوار شد و همین طور که داشت پامی زد
و دسته چرخ را می چرخاند ، گفت :

« - تو خرترازمی با اون چشای بابا قوربت . مرتیکه‌اللاغ ! »

و تند کرد . سر چهارراه که رسید ، چراغ قرمز بود .
اما او تندتر کرد و خودش را لابلای ماشین‌هایی انداخت
که می پیچیدند . پاسبان او را دید و داد کشید :

« - دو چرخه‌ای! بی شعور نفهم و ایسا!»
و دنبالش دوید .

دو چرخه‌ای تندتر کرد و داد کشید :
« - آژدان ، بدو پات و اشه .»

جلوتر از او ، دو تا دهاتی باشلوارهای گشاد دست و پا گیرشان وسط خیابان ، حیران و وحشتزده ، ایستاده بودند . و نمی دانستند چه کنند . کمی جلو می آمدند و باز عقب می رفتند . نمی دانستند کجایرانگاه کنند و جرأت نمی کردند راه بیفتند . دو چرخه‌ای داد کشید :

« - عمو ، برو کنار . اوی ، همشهری ، خبر!»

اما دهاتی‌ها عین خیالشان نبود . دو چرخه‌ای رفت
توی شکم‌شان و داد کشید :

« - حیوون زبون بسته ، کجا میای؟»

دهاتی‌ها وحشتزده خود را کنار کشیدند . یکی‌شان
بالهجة دهاتی گفت :

« - تف به گور پدر هرچی مردم آزاره!»

دو چرخه‌ای گفت :

« - که اولیش تو باشی .»

اما دهاتی‌ها آن را نشنیدند . چون صدای ترمز يك

تا کسی پشت سرشان بلند شد . راننده گفت :

« - باز این دروازه بون خوابش برده بود ؟ »
دهاتی‌ها مات مات نگاهش کردند و نفهمیدند چه
می‌گوید . راننده باز گفت :

« - حیف نون گندم که شماهامی خورین ! »
ورفت .

دو چرخه‌ای همین طور کج و راست می‌شد و جلو
می‌رفت . اتوموبیلی پشت سرش بوق زد و او به جوی لبه خیابان
نزدیک شد ، اما سرعتش را کم نکرد . پسر بچه ده دوازده
ساله‌ای بادو تاسطل پر آب داشت می‌آمد . دو چرخه‌ای پسر بچه
را دید ، اما آهسته نکرده . پای راستش محکم به یکی از سطل‌ها
خورد . سطل کج و راست شد و آب‌ها روی شلوار و کفش
پسر بچه ریخت . پسرک فریاد کشید :

« - پدر سوخته ننه سگ ! »

دو چرخه‌ای که دیگر فرصت پاسخ نداشت ، دست‌هایش
را از دسته رها کرد و بالای سر برد و تکان داد و بشکن زد و
سرگرم رقصیدن شد .

دو چرخه‌ای همین طور پامی زد و به چپ و راست خیابان
می‌رفت و راهش را از وسط مردم و ماشین‌ها باز می‌کرد و
فحش می‌داد و فحش می‌خورد و خوشحال و سرکیف بود .

(۴۲/۲/۲۲)

تیمسار و زنش

تیمسار و زنش سر کوچه مهران ایستاده بودند. تیمسار چاق بود و تمیز و مرتب بود و جدی بود و شق و ورق و عصا قورت داده بود. داشت با تعلیمی کوتاه و قشنگش بازی می کرد. خوشبخت و راضی بود.

زن تیمسار قشنگ بود و خوش آب و رنگ بود و لطیف بود. مثل هلوی پوست کنده. از آنها که آدم دلش

می خواهد درسته قورت بدهد . پیراهنش گویا فقط به این درد
می خورد که برهنگی دست و پا و سینه او را بیشتر جلوه بدهد .
تیمسار و زنش سر کوچه مهرا ن ایستاده بودند که
جاهلی از راه رسید . از آن جاهل های کلاه شاپگایی و کت
شلوار مشکی . با کفش پشت خوابیده . شل راه می رفت و
کفش و پایش را لخلخ به زمین می کشید . دست هایش
بیخودی تکان می خورد و خنده بیخودی توی صورتش ولو
بود . تمام تنش در لذت يك آزادی بی قید و غبطه انگیز شنا
می کرد . راحت و راضی بود . و جلوی زن تیمسار که رسید ،
زل زد و محو تماشای او شد .

تیمسار اخم هایش را توی هم کشید و پرسید :

« - به چی نگاه می کنی ؟ »

جاهل ، خیلی راحت ، گفت :

« - داشتم خانومو نیگا می کردم . »

تیمسار تعلیمی را به وضع تهدید آمیزی بالا برد و داد کشید :

« - احمق بی سرو پا ! »

جاهل چشم هایش را خمار کرد و باد لخوری گفت :

« - بی معرفت نالوطی ! تو... و... شو یکی کرده ی ،

حالا ما مثلا به نیگای خشک و خالی بهش بکنیم چی میشه ! »

(۴۲/۶/۲۳)

وزنتو امتحان کن ...

« آقا ، باده شی ، وزنتو امتحان کن... با ده شی ،
آقا ، به قرون شد ده شی ، وزنتو امتحان کن ... باده شی.»
صدایش را از آهنگ انداخت و داد کشید :
« آقا ، آقا ، بیخود تو بکش . خانوم ، اون بیچهره و
بیار بکش ، خانوم ، خانوم .»
سرچارراه ، روبروی کتاب فروشی ، وسط پیاده رو

نشسته بود . پشت سرش ، عده‌ای به نرده‌ها تکیه داده بودند و روزنامه می‌خواندند . یا باهمدیگر حرف می‌زدند . از جلوش ، مردها ، زنها ، و بچه‌ها ، جدا جدا یا بایکدیگر می‌گذشتند . و او آنها را صدا می‌زد ، و اگر از کنارش رد می‌شدند ، دستش را دراز می‌کرد و شلوار مردها یا دست بچه‌ها را می‌کشید . پیاده‌رو شلوغ بود و گاه شلوغ‌تر می‌شد و او در شلوغی‌ها ، وسط دست و پا ، گم می‌شد . فقط صدایش همان طور به گوش می‌خورد که داد می‌کشید و مردم را دعوت می‌کرد خودشان را بکشند .

دوتا پسر جوان آمدند و جلوی او ایستادند . یکی بزرگ‌تر و یکی کوچک‌تر .

« - چند ..؟ »

« - ده‌شی . »

« - دوتا ده‌شی . »

« - یکی ده‌شی . »

« - دوتا ده‌شی . »

« - دوتاش به قرون . »

پسرها راه افتادند .

« - بیا دیگه ، اذیت نکن ، همه‌جا به قرونه ، حالا

من می‌گم ده‌شی . »

پسرها برگشتند . اول آن که کوچکتر بود خودش
را کشید . بعد آن که بزرگتر بود . بعد يك ريال به او
دادند .

« - باقی شو بده . »

« - باقی نداره . »

« - باقی شو بده ، دهشی شو بده . »

« - کدوم دهشی ، به قرون می شه . »

آن که بزرگتر بود ، خم شد و ترازو را برداشت و
این طرف آورد . پسرک تکان نخورد . آنها را نگاه می کرد .
پسرها که می خندیدند ، ترازو را زمین گذاشتند .

« - آقا ، دهشی ، وزنتو امتحان کن ... با دهشی . »

پسرک همان طور آنها را نگاه می کرد و می خندید .

در آخر حوصله اش سر رفت . بلند شد و آمد و ترازو را
برداشت و برد سر جای خودش . پشتش را کرد به کتاب
فروشی ، پاهایش را باز گذاشت ، ترازو را از وسط پاهایش
رد کرد و زمین گذاشت . بعد دست هایش را پایین آورد ،
چرخه زد و بالاسر آن نشست .

« - با دهشی ، آقا ، وزنتو امتحان کن ، با دهشی ، »

آقا ... »

پسر لاغر و درازی پیش او آمد که «چوب لباس نشکن

پلاستیکی» می فروخت . یکی از چوب لباس ها خراب شده بود . نشستند و با همدیگر درستش کردند . سخت سرگرم کار شده بود و داد زدن از یادش رفته بود .

آن پسر که رفت ، پول هایش را در آورد و کف دستش گرفت و شمرد . بعد ، باز به صرافت داد زدن افتاد .

بالا را که نگاه کرد چشمش افتاد به قطاب فروشی که داشت از آن جا رد می شد . از جا پرید و جلوش را گرفت .

مرد بساطش را به گردن آویخته بود و چهار پایه اش روی شانهاش بود . توی بساط ، قطاب ، بامیه ، شیرینی و چند جور نان دیگر بود . پسر يك قطاب سوا کرد و ایستاد و سرگرم خوردن شد . مرد ، با تسلیم و رضا ، بی حرکت ایستاده بود و بی حوصله او را نگاه می کرد . چشم هایش خسته و بی حال بود . مثل این بود که هم اکنون فرو می ریزد و توی پیاده رو پخش می شود . یا يك باره می زند زیر گریه . اما پسر يك چابك و سر حال بود . يك بامیه جدا کرد و گرفت دستش . بعد دست کرد جیبش و يك ده شاهی به مرد داد .

دست مرد همچنان دراز بود . و او باز ، سر فرصت ، و بدون عجله ، دست کرد توی جیبش و يك ده شاهی دیگر به مرد داد . مرد راهش را کشید و رفت .

پسر يك برگشت و به مرد عینکی درازی که به نرده ها

تکیه زده بود و او را تماشا می کرد ، نگاهی انداخت و خندید . مردم به او خندید .

« - آقا ، باده‌شی ، وزنتو امتحان ... »

صدایش را برید و دنبال یکی که از آنجا گذشته بود ، دوید و در شلوغی‌ها ناپدید شد . ترازو همین‌طور وسط پیاده‌رو افتاده بود و پای مردم به آن می خورد . بعد پسرکی که کنار نرده‌های کتاب‌فروشی نشسته بود و شانه و « کاور » می فروخت آمد و ترازو را برداشت و برد پهلوی خودش گذاشت . پسر چند دقیقه دیگر آمد و راست رفت ترازو را برداشت و برگشت سر جای خودش .

« - آقا ، وزنتو امتحان کن . باده‌شی ، وزنتو امتحان

کن ، باده‌شی ، آقا وزنتو امتحان کن . »

یک باره ساکت شد . مثل این که خودش هم از سر و صدا و داد و فریاد خودش خسته شده باشد . چند لحظه سرش را پایین انداخته ساکت بود . بعد ناگهان سر بلند کرد ، دست‌هایش را گشود ، مثل این که بخواهد کسی را در آغوش بگیرد ، و فریاد کرد :

« - وزنتو امتحان کن ، باده‌شی ، وزنتو امتحان

کن . »

پیرمردی موقر آمد و روی ترازو ایستاد . بعد همان

بالا دست کرد از جیب جلیقه سورمه‌ای اش يك ريال در آورد
وداد . بعد ده‌شاهی اش را گرفت و رفت .

چند لحظه بعد ، مردی آمد با چهار بچه قدونیم قد .
اول بچه‌ها را کشید ، یکی یکی ، بعد خودش را . بعد يك
جوان سر به هوا آمد که رویش طرف دیگر بود و همین‌طور
داش راه می‌آمد . کنار ترازو که رسید ایستاد . پسرک
شوار او را کشید و تکانش داد :

« - آقا ، آقا ، خودتو بکش . »

جوان نگاهش کرد و خودش را آهسته کمی کنار
کشید . بعد رفیقش را همان نزدیکی‌ها پیدا کرد و باهم رفتند .
مرد چاقی آمد و خودش را کشید . بعد از پسر پرسید :

« - روزی چقدر باید کار کنی ؟ »

« - چارپنش تومن . »

« - چقدر شو باید کرایه بدی ، چقدرش واسه خودت

می‌مونه ؟ »

پسرک به جای جواب ، دستش را باز کرد . يك مشت
پول خرد توی آن بود :

« - امروز همه‌ش همینو کار کرده‌م . »

مرد چاق رفیقش را صدا زد و او را واداشت که
خودش را بکشد .

بعد پسر برگشت و از مرد عینکی پرسید :

« - آقا ، ساعت چنده ؟ »

مرد ساعتش را نگاه کرد و گفت :

« - هفت و نیم . »

پسر گفت :

« - وای ، الان باید برم خونه ، هنوز هیچی کار

نکردهم . »

باز به تکاپو افتاد و صدایش بلند شد .

مردی از آن جا گذشت و او شلوار مرد را کشید . مرد

برگشت و او را نگاه کرد و خندید . اما آرام و مردد به راه

خود رفت . پسر با سر اشاره کرد :

« - آقا ، بیا . »

مرد همان طور نگاه می کرد و می خندید و شل شلی

قدم از قدم برمی داشت . پسر داد زد :

« - تو که می خواهی بیای ، بیا دیگه ، چرا ناز

می کنی ! »

اما مرد رو برگرداند و رفت و میان مردم ناپدید شد .

بعد مردی آمد با سه پسر بچه که بزرگترین شان

اندازه پسرک ترازودار بود . بالباس های آراسته . مظلوم و

بی حال . همین که پسر بزرگ از ترازو پایین آمد ، پسر

کوچک بالا رفت . پدرش او را به زور پایین آورد و پسر وسطی را کشید . و او باز بالا رفت . باز پدرش او را پایین آورد و خودش را کشید . پول خرد که از جیبش درمی آورد ، پسر کوچک باز بالای ترازو رفت . پسرک ترازو دار دلش می خواست بخواباند توی گوش او ، اما خودش رانگه داشت بود .

چند لحظه بعد ، پسرک لیمو فروش آمد و پرسید :

« - چند ؟ »

پسر گفت :

« - ده شی . »

لیمو فروش حرفی نزد . همان طور آن کنار ایستاده بود . بعد ، پایش را بلند کرد و روی ترازو گذاشت و کمی فشار داد . پسرک بادستش او را رد کرد . لیمو فروش باز پایش را لبه ترازو گذاشت و خودش را کمی بالا کشید . باز پسرک بادستش او را رد کرد . لجش در آمده بود . اما کاری نمی توانست بکند . مطابق قانون تخلف ناپذیری که خودش گذاشته بود ، تا کسی درست و حسابی روی ترازو نمی ایستاد ، او نمی توانست ده شاهی اش را بگیرد . لیمو فروش کرم هایش را که ریخت خودش خسته شد و رفت . پسر باز برگشت طرف مرد عینکی و دید مرد دارد به او نگاه

می کند . هر دو خندیدند .

مرد پرسید :

« - پهلوی کی هستی ؟ »

پسر گفت :

« - پهلوی دایم . »

مرد پرسید :

« - چه کار هست ؟ »

پسر گفت :

« - نونوا . »

مرد پرسید :

« - پس چرا تورو می فرسته کار ؟ »

پسر گفت :

« - این ترازو رو واسم خریده . می گه شبی پنش

تومن باید بیاری . اگه نبرم کتکم می زنه ... »

مرد پرسید :

« - حالا چقدر کار کرده ی ؟ »

پسر دست هایش را باز کرد . يك مشت دو ریالی و

يك قرانی و ده شاهی تویش بود .

زنی آمد با دو پسر بچه سه چهار ساله . بچه ها پیراهن

سفیدی تن شان بود با شلوار سورمه ای کوتاه که بند آن را

چپ و راست از روی پیراهن رد کرده بودند .
زن بچه‌ها را کشید ، اما خودش را نکشید و يك
ريال داد و رفت . بايك دستش دست بچه بزرگ‌تر را گرفته
بود و او هم دست بچه كوچك‌تر را چسبیده بود . پسرک به
آنها چشم دوخته بود . و پیراهن بچه‌ها كه مثل برف تمیز
بود ، میان شلوغی جمعیت سفیدی می‌زد .

(۴۲/۸/۱۲)

به :
قاسم - طلایی

فارابی

« - سلام . »

« - سلام . »

« - خیلی وقته وایسادی ؟ »

« - نه ، چهار پنج دقیقه‌ای میشه . »

« - تازه من باتا کسی اومدم . خوب ، کجا بریم . »

« - هر جا تو میگی ، فرقی نمی‌کنه . »

راه افتادند و از سعدی بالا رفتند . - قرارشان
مخبرالدوله بود . - چهارراه شلوغ بود و مردم سینه به سینه
می شدند و تنه می زدند و از همه بدتر آن هایی بودند که
ناگهانی می چرخیدند و بر می گشتند ، به هوای چادر سیاه ها .
فرهاد چشمش به دو تا چادر سیاهی و يك چادر نمازی
افتاد که با ناراحتی و شتابزدگی ساختگی خودشان را از
لای جمعیت در می بردند .

ناصر گفت :

« - مرکز پخشش همین جاست . - »

جوانکی که کنارشان راه می آمد ، به خنده افتاد .
فرهاد از این که دوستش حرف بامزه ای زده است ،
خوشحال بود . ناصر گفت :

« - یه جایی تازه وا شده . توی کوچه پشت

سینما ، رفته ای ؟ »

فرهاد گفت :

« - شنیدم . اما نرفتم . - »

ناصر گفت :

« - بریم اون جا . - »

« - بریم . - »

در نتراشیده نخراشیده رنگ نخورده ای جلوشان

بود . مثل این که با کنده درخت درست کرده باشند . شبیه
درخانه یا مزرعه‌ای بود نزدیک جنگل . فرهاد خوشش آمد .
در را زور دادند و از سه تا پله موزائیکی تمیز رفتند پایین .
روبروشان راهرویی بود . پیچیدند دست راست و از دو
تا پله دیگر پایین آمدند و رفتند توی اطاقی که نیمه تاریک
بود . اطاق را شکل غار درست کرده بودند و از سقف
« استالاکتیت » آویزان بود . اما زمین صاف و هموار بود .
و پوشیده از موزائیک . روبرو ، توی بخاری دیواری ،
آتش دلچسبی روشن بود . روی میزها شمع گذاشته
بودند . اما خود میزها از چوب بود ، ظریف و قشنگ .
آن سوی اطاق کنار بخاری ، مردی تنها پشت میزی نشسته
بود . با اونیفورم و سه ستاره . و آن‌ها این سونشستند .
کنار راهرویی که فرهاد نمی‌دانست کجا می‌رود .

فرهاد گفت :

« - بد نیست . فقط میز و صندلی هاش دلخوریه .
حقش بود سنگی می‌گذاشت . این طرف چیه ؟ »
« - توالت . اما يك دفعه تو ذوقت می‌زنه . »
« - چرا ؟ »
« - می‌ری می‌بینی . . . خوب ، چی می‌خوری ؟ »
« - فعلا آبجویی بخوریم . »

ناصر به مردی که آمده بود گفت :

« - دوتا آبجو . »

مرد روپوش آبی تنش بود . شاید هم سفید .
آبجوها سرد و دلچسب بود و لیوان های بلور ، سفید ،
سنگین و دوست داشتنی . آبجوی دوم را که خواستند
فرهاد پرسید :

« - چیزی نمی خوری ؟ »

« - نه ، میل ندارم . »

و از مرد پرسید :

« - چی دارین ؟ »

« - لوبیا ، کباب ... »

« - لوبیا بیار . »

و به فرهاد گفت :

« - کاش پسته خریده بودیم . »

فرهاد خنده اش گرفت . ناصر همیشه حسرت می خورد .
و اگر چیز بزرگی نبود که حسرتش را بخورد ، حسرت
چیزهای کوچک را می خورد .

فرهاد گفت :

« - خب بریم بخریم . »

« - ولش کن دیگه . »

فرهاد باز خندید .

ناصر پرسید :

« - سیگار نداری ؟ »

« - نه . »

« - برم بخرم . »

« - بگذار من برم . »

اما ناصر دیگر رفته بود .

چند لحظه بعد ، سه نفر تو آمدند و پشت میز دیگر نشستند . مردی ، زنی و دختری . حالاسه گوشه اطاق پر بود . افسر ، فرهاد ، و این سه نفر . پیشخدمت شمع را از میز وسط برداشت و روی میز تازه واردها گذاشت . و فرهاد در نور لرزان و رنگ باخته آن ، چهره مرد را دید که شکل دلال‌های بازار بود : چهره‌ای سه گوش و پهن ، با چشم‌های گود شرارت آمیز و ترسان ، و سری طاس که موهای تنکی به کناره های آن چسبیده بود . زن ، از دست رفته به نظر می آمد ، اما دختر خیلی کوچک بود . شانزده ساله ، شاید هم چهارده ساله . سه تا آبجو گرفتند و با پسته‌ای که مرد از جیبش در آورد ، سرگرم خوردن شدند . افسر ، خیره آن‌ها را نگاه می کرد و فرهاد سرش را برگردانده بود و بی ملاحظه سرگرم تماشاشان بود .

افسريك لحظه به فرهاد نگاه كرد و ناگهانی گفت :
« - دنیای عجیبیه ! انسانی که ادعا می‌کنه اشرف
مخلوقاته وقتی زمام نفسش از دست عقل خارج میشه ، اعمالی
ازش سر می‌زنه که از پست‌ترین موجودات هم صادر نمیشه. »
فرهاد حسابی جاخورده بود . خنده‌اش گرفته بود .
امامی ترسید سروان بدش بیاید . خوشحال بود . خوشحال
بود که چیزهای خوبی خواهد شنید و شاید هم خواهد
دید . بی اختیار قلمش را در آورد و پشت جلد کتابی که
دم دستش بود ، شروع کرد حرف‌های سروان را بنویسد .
اما نتوانست همه حرف‌های او را یادداشت کند . سروان
تند حرف زده و ناگهانی هم ساکت شده بود .

فرهاد بالبخند به سروان نگاه کرد و گفت :

« - چطور مگه ؟ »

سروان ساکت بود و حرفی نمی‌زد .

فرهاد باز پرسید :

« - چطور مگه ؟ »

سروان باز به حرف افتاد . فرهاد همان‌طور که
چشمش به او بود و لبخند می‌زد ، تند و تند یادداشت
می‌کرد :

« - پس از يك انقلاب ارضی ، اثری از مردمان

دانشمند به جانخواهد ماند . به چپی دل خوش کنیم ؟
فرهاد نمی دانست چه جواب بدهد . ترجیح داد
ساکت بماند و لبخند بزند .

سروان پس از چند لحظه ، باز گفت :

« - انسانی که خیر است ، ممکن است فقط چند
قرنی اثری ازش باقی بماند . وقتی انقلاب ارضی شد ،
دیگر چه اثری ازش باقی می ماند ؟ »
ناصر برگشت و پرسید :

« - کبریت داری ؟ کاش کبریت خریده بودم . »

فرهاد سیگاری از او گرفت و بافندك هردو را روشن
کرد . ناصر نگاهی به مرد وزن و دختر انداخت و گفت :
« - ببین چی شد . یه بکش سر کوچه و ايساده بود .
گفتم تیکه تمیز دختر سال داری . گفت : آره ، اوناهاش .
نگاه کردم دیدم یه آكله بد قیافه ای و ايساده داره جیگر
می خوره ، گفتم : این که ننه ته ! »

هر دو از ته دل خندیدند . فرهاد پرسید :

« - چی گفت ؟ »

« - مرده نفهمید . زنه شنید . فحش داد . منم در

رفتم . »

دخترك ناگهانی بلند شد و از در بیرون زد . زن برخاست

وگفت :

« - حاجی جون ، من از همین جا خدا حافظی می کنم .

مگه نمی دونی من کار نمی کنم ، مریضم . »

مرد پول آبجوها را داد و باهم بیرون رفتند .

هیزم در بخاری ترق ترق می کرد . سروان ساکت

شده بود و ناصر به فکر فرو رفته بود . فرهاد حوصله اش

سر رفت و بلند شد و به توالت رفت . وقتی برگشت به

ناصر گفت :

« - راست گفתי . توالتش مسخره است . با آن

کاشی های سفید و شیر آب ! راستی این زنده رو دیدی ؟ »

« - اطاق سیگار کشی رو می گی !؟ »

« - آره . »

توی اطاقکی ، کنار راهرو ، مجسمه آبی رنگ زنی

بود باشورت و سینه بند سیاه که داشت جوراب سیاهی پایش

می کرد .

فرهاد که منتظر بقیه حرف های سروان بود ، کاغذی

از جیبش در آورد و روی کتاب گذاشت و به ناصر گفت :

« - این طرف تر بشین ، پشتت رو به جناب سروان

نکن . »

بلیط فروش کوری توی اطاق آمد و چند بار صدا کرد

و چرخى زد و بیرون رفت . ناصر قلم را از روی کاغذ برداشت
و نوشت :

« آدم وقتی کور باشد ، گوش‌هایش خوب
می‌شنود . »

کاغذ را هل داد جلوی فرهاد و دادزد :

« - آقا ، دوتا آبجو . »

فرهاد خواند و بعد زیرش نوشت :

« فیلسوف‌ها در همه اعصار و قرون احتیاج

به این داشته‌اند که درشان را بگذارند! »

و به مردی که آبجو آورده بود ، گفت :

« - بایک کباب . »

ناصر نوشت :

« درست است که رنج روح را جلا

می‌دهد ، ولی زندگی را از دست آدمی

می‌گیرد . »

فرهاد تقریباً نخوانده ، ستیزه‌جویانه اضافه کرد :

« رنج ! چه کسی رنج را احساس می‌کند ،

جز آن که به راستی زندگی می‌کند ؟

چرا که رنج چیزی جز زندگی نیست .

نه ادای زندگی . »

و تافرها را اینها را بنویسد ، ناصر پس گردن بچه
گربه سیاه رنگی را که آن دور و برها پرسه می زد، گرفت و
اورا روی زانویش نشاند و نوازش کرد . مردی آمده بود
و دم بخاری نشسته بود که گویا صاحب آنجا بود . گفت :

« - هی ، کارلو ، اذیت نکن . »

فرهاد سر برداشت و نگاهش کرد . مرد شکل «توتو»
بود ، کمی پهن تر . و ناصر که می خواند و می نوشت ،
مرد کاغذی را سوراخ کرد و به دم گربه بست . گربه دور
خودش می چرخید و جست و خیز می کرد . سروان گفت :

«- بر حسب غریزه است . اقتضای طبیعتشه . »

و بعد خواند :

« - نیش عقرب نه از ره کین است

اقتضای طبیعتش این است . »

و بعد اضافه کرد :

« - غریزه مسکنه از احتیاج سرچشمه بگیره . »

فرهاد چشمش به کاغذ افتاد . ناصر نوشته بود :

« درست است که زندگی حقیقی همراه با

رنج است . اما آیا این جمله نمی تواند گول

زنکی باشد که رنجوری برای تحمل رنج

های خود برگزیده ؟ »

فرهاد نوشت :

« رنج دیگران . نه رنج خویش که هیچ

اهمیتی ندارد و مسخره است . »

سر را که بلند کرد ، نگاهش در نگاه سروان افتاد

و پوزش خدایانه لبخند زد . سروان پرسید :

« - شعر می نویسید ؟ »

فرهاد باخنده گفت :

« - نه ، کس شعره ! »

و به کاغذ نگاه کرد که ناصر زیر چشم او گرفته بود :

« آیا می توان کسی را یافت که به دیگران

هم ببندیشد ؟ »

فرهاد نوشت :

« دیگرانی وجود ندارد . همه «ما» ایم .

نه «من» و این در گوشت و خون احساس

می شود . نه در مغز پر ادعا و فریب کار . »

ناصر منظر نشد قلم را از دست او بگیرد . با قلم

خودش نوشت :

« اگر آخرین قطره خونت را که برای تو

حیات دست و پا می کند، بخواهند، خواهی

داد ؟ »

فرهاد نوشت :

« نمی دانم . آرزومی کنم که بدهم . و گرنه
حشرهای بیش نیستم . این چیزی است که
که باید در همان لحظه تصمیم گرفت ، نه
پیش از آن . »

ناصر باردیگر نوشت :

« هنگامی که به نیکی می اندیشیم ، این
اندیشه باید همیشه در ذهن ما جای داشته
باشد . نه به مقتضای زمان و مکان . »

فرهاد خواند و ماند و اندیشید . سروان می گفت :

« - زمانی که بنده دانشجو بودم يك انجمنی داشتیم به

نام انجمن دانشوران ، در دبیرستان دارالفنون . »

گربه روی صندلی دم بخاری به خواب رفته بود و
ناصر با گلوله های از خمیر نان ، گوش او را نشانه می گرفت
و گربه هر بار گوشش را تند تکان می داد ، بی آن که چشم
باز کند .

فرهاد نوشت :

« چیزی هست بالاتر از مغز ، و حتی بالاتر
از قلب ، که ابدان بدان نام «وظیفه» می دهند
و این در زمان و مکان نمی گنجد . اما لحظه ای

هست که آدمی برای سرنوشتش و برای
ارزشش تصمیم می‌گیرد . و اگر تصمیمی
نگیرد و کاری نکند ، ارزش خود را انکار
کرده .»

کاغذ را هل داد جلوی ناصر و به پیشخدمت که به در
تکیه داده بود گفت :

« - دو تا آبجو .»

برنامه‌مشارعه رادیو شروع شده بود و مردی با صدای
نازك موج‌دارش شعر می‌خواند . فرهاد بلند بلند گفت :

« - هیچ چیز مسخره‌تر از مردی نیست که در برنامه
مشارعه شرکت می‌کند .»

پیشخدمت که آبجو را آورد ، اوبه سروان گفت :

« - بفرمایید این جا .»

« - متشکرم .»

« - بفرمایید . راست می‌گم ، تعارف نمی‌کنم .»
سروان گفت :

« - راحت باشید ، از این جز راستی نشاید .»

و بادستش در و دیوار را نشان داد . ناصر نوشته‌اش
را تمام کرد و آبجویش را توی لیوان ریخت . فرهاد همان‌طور
که آبجوی خنك را جرعه جرعه می‌نوشید ، خواند :

« آنچه از این کلمات به چشم می خورد «من»
و در پشت آن حس صیانت ذات است. آنچه
انسانی را وادار به نیکی می کند کسب
احترام بیشتر برای این «من» است ، حتی
اگر به بهای جانش تمام شود . حتی تصور
این که بعد از مرگش او را مرد بزرگی
بخوانند برایش لذت بخش است . بقیه
حرف‌ها حرف مفت است و بس !»

فرهاد نوشت :

« - کاملاً صحیح . «من» واحدی از این
جهان و حلقه زنجیری در سلسله‌ای بی انتها.
نه موجودی منفرد و مستقل و مهم . و بدتر
از آن «محور» جهان وزندگی .»

سیگارش را که آتش می زد ، ناصر نوشت :

« اگر محور جهان نیست ، چیزی است که
سر نوشت جهان را تعیین می کند و موجود
همه قصه‌ها و اندیشه‌ها در این جهان پهن‌اور
است ... با وجود این بگذریم . خسته شدم.
کونلق جهان و هر چه در آن است . بزن
بریم !»

فرهاد کاغذ را برداشت و بلند شد . آنرا تا کرد و داشت در جیبش می گذاشت که چشمش به سروان افتاد . بی اختیار کاغذ را به او داد . دلش نمی خواست دیگری آن را بخواند . اما سروان شاهد مناظره کتبی آنها بود . بی ادبی می دانست که به او اعتنایی نکند .

و تا سروان بخواند ، آنها پالتوهاشان را پوشیدند و دم بخاری کمی خودشان را معطل کردند . ناصر برای آن که حرفی زده باشد گفت :

« - به دختره رو به تور زدهم . امروز او مده بود خونه مون . جات خالی . يك ساعتی می مالوندمش . کلی کیف کردم . »

فرهاد باخشمی که نیسی شوخی و نیمی جدی بود ، گفت :

« - مرد که ، زندگیتو می کنی ، تفریحتمی کنی ، آبیجوتو می خوری ، دختر بازیتو می کنی ، همیشهم نالهت بلنده ونق می زنی . آخه چه مرگنه ؟ »

ناصر تکرار کرد :

« - چه مرگمه ؟ راستشو بخوای خودمم نمی دونم چه مرگمه . ولی می دونم به چیزیم هست . آرد . به چیزیم هست . »

فرهاد با اصرار پرسید :

« - آخه چی ؟ چته ؟ هان چته ؟ »

ناصر گفت :

« - همون چیزی که تورو وادار می کنه کز کنی و خودتو از مردم کنار بکشی و بری تو لاک خودت ، دائم فکر کنی ، به گوشه بشینی و فکر کنی ، راه بری و فکر کنی ، فکر کنی و خودتو بخوری ، همون منو وادار می کنه بزخم به بیعاری ، این جوری سر خودمو شیره بمالم . خیال می کنی از این کارها خوشم میاد ؟ نه به خدا ، عقم می گیره . »

فرهاد گفت :

« - نمی دونم ، شاید . »

چند تا جوان از راه رسیدند و پشت میز چهارم نشستند . پیشخدمت شمعی از روی یکی از میزها برداشت و برای شان برد . سروان که کاغذ را پس داد ، خدا حافظی کردند و بیرون آمدند . در را که باز می کردند ، فرهاد چشمش به قفل سویچی نو و تمیز و ظریفی افتاد که به کنده در چسبانده بودند . برق آن توی چشم می زد . فرهاد از در واز تمام آن تزیینات ساختگی واز خود آنجا بدش آمد .

توی خیابان ناصر گفت :

« - جناب سروان اظهار لحنیه های ما را که خونند برق

از ماتحتش پرید .»

فرهاد گفت :

« - آدم خوبی بود . بین چی می گفت ، تو که رفته

بودی سیگار بخری .»

بعد از پشت جلد کتاب خواند :

« دنیای عجیبی است . انسانی که ادعا

می کند اشرف مخلوقات ، وقتی زمام نفسش

از دست عقل خارج میشه ، اعمالی ازش

سر می زنه که از پست ترین موجودات هم

صادر نمیشه .»

« - این هارو يك نفس گفت . بعدش گفت : انسانی

که خیر است ممکن است فقط چندقرنی اثری ازش باقی

بماند . فقط ! اینش با مزه است .»

ناصر خندید :

« - چندقرنی ! چه دل خوشی !»

بعد فکری کرد و گفت :

« - کاشکی می آوردیمش باهم می رفتیم عرق خوری .»

فرهاد خندید .

(۴۲/۱۲/۱۹)

به :
منصور- پیشگاه

چتراب نو

راننده عطسه‌هایی می‌کرد که تا کسی را از جا می‌پراند،
از عطسه‌هایش بدمان می‌آمد، گرچه همین عطسه‌ها بود که
مارا متوجه او کرده بود. تا کسی خالی- مهم همین بود .
خوش آمدن و بد آمدن مطرح نبود.
راننده چاق بود . و مدام سر جایش وول می‌خورد.
کمی که رفتیم، زدزیر آواز، من منصور را نگاه کردم :

«عجب شانسی!»

و منصور مرا نگاه کرد:

«چاره چیست.»

راننده صدایش را برید، شانهای از جیب در آورد و فرمان را ول کرد و موهایش را تند و تند شانیه کشید. بعد گفت:

«از دیشب تا حالا، از بس ذوق کرده‌م، چاق شده‌م.»
منصور گفت:

«خدا چاق‌ترت کنه.»

راننده گفت:

«خدا از آقای کمت‌نکنه.»

بعد گفت:

«دیشب به جفت جوراب خریدم. تا صبح سه دفعه
پاشدم ببینم دزد نبرده باشدش. از صبح تا حالا مرتب نگاهش
می‌کنم و به مسافرا نشونش میدم.»

پاهایش را بالا آورد و ما جوراب را دیدیم.

«ای، خدا...! کجاست شریف می‌برید؟»

منصور گفت:

«دانشگاه.»

راننده گفت:

«ما مخلص بچه‌های دانشگاهیم . ببینم . توی دانشگاه ، کلفت موفتی واسه ما گیر نمیاره؟»
منصور گفت:

«والله ، راستش ، ما خودمونم عقب کلفت می‌گردیم ، همه کلفت هارو برده‌ن.»

راننده ، که داشت از زیر یک طاق نصرت و از لای ماشین‌ها رد می‌شد ، گفت:

«خیابوناهیلی گشاد بود ، گشاد ترشم کرده‌ن .»
منصور گفت:

«جشنه...»

راننده گفت:

«همین به ساعت پیش ، یارو زده ماشین بابا رو داغون کرده ، میگه عیب نداره ، جشنه.»
من گفتم:

«روزهای جشن کارمی‌کنین؟»
گفت:

«نکنیم جواب زن و بچه رو چی بدیم؟»
گفتم:

«آخه ، میگن خیلی شلوغ میشه.»
گفت:

«- شیکم گشنه، قربونت برم، شلوغی سرش نمی شه.»
این را گفت و تند پیچید به چپ و به ماشینی که داشت
می آمد، گفت:

«- نیا، می زنم لهت می کنم!»

سر چهار راه کاخ، چند تا فرنگی را پرا اندتوی پیاده رو و گفت:

«- شماها او مدین چیکار، به بوی کباب؟ خاطرت

تخت تخت باشه. واسه من و تو خرداغ می کنن.»

از خیابان که می رفتیم بالا، دوباره گفت:

«- من مخلص بچه های دانشگاه . به دفه رفتم دم

دانشگاه دیدم به بار آجر ریخته ن . هر جیبی مباد، حواله ش

می کنن . به من گفتن وایسا، وایسام . چن تا جیب پرو خورد

و خمیر کردن . من گفتم: مارو کاری ندارین؟ گفتن: مابه

کارگر جماعت کاری نداریم . گفتم: نو کرشمام . اگه اون روز

اونالطف نکرده بودن، الان من دوازده تا کفن پوسونده بودم.»

ساکت شد. بعد دوباره گفت:

«- ای، خدا جون! مردم از خوشی، جوراب رو بگو.»

ساکت شد. پایش را بالا آورد و جوراب را تماشا کرد.

بعد گفت:

«- چه کنیم . مام از عاقلی خیری ندیدیم . زده ایم

(۴/۸/۴۶)

به کس خلی.»

اثر بوس آخر

نرسیده به چهارراه ، راننده آهسته کرد و دادزد:

« - حاج آقا ، بفرما بالا . »

يك نفر روی ركاب ایستاده بود و یکی دیگر پشت

صندلی راننده .

« حاج آقا » که آمد سوار بشود ، راننده گاز داد .

بعد آهسته کرد و دادزد :

« - حاج آقا ، بفرما بالا ! »

و باز گاز داد . صدایی از توی خیابان داد زد :

« - چرخ دارم . »

راننده هم داد زد :

« - باشه ، می رسونمت . »

مردی که روی رکاب بود ، گفت :

« - نکن ، پرت می شه . »

و راننده ایستاد .

سرء کلهء يك چرخ پیدا شد .

راننده گفت :

« - خیال کردم شوخی می کنی . »

پشت سر چرخ ، مردی بالا آمد و به شیشهء جلو تکیه

کرد .

راننده گفت :

« - حاج آقا ، احتوال ما رو نمی پرسی . »

مرد گفت :

« - شما کم لطف شده ی . بسافت داری ، نمیای

بدی . »

راننده گفت :

« - میام ، میام . اوضاع خرابه . »

بعد گفت :

« - غلامحسین رو می شناسی که ... »

مرد گفت :

« - آره ... »

راننده گفت :

« - یک در یک پسرش فلج شده ... »

از زیر یک طاق نصرت رد شدیم .

مرد گفت :

« - نه بابا ، چی می گی ، کدوم غلامحسین ؟ »

راننده گفت :

« - همون که خونهش منصور آباده . »

مرد گفت :

« - نکنه عرضی گرفته ی ؟ »

راننده گفت :

« - نه ، جان تو . گفت صبح زلم صداش کرد بیاد

چایی بخوره . گفت : ماما ، نمی توئم پیام ... »

از زیر یک طاق نصرت پر نور رد شدیم .

« - ... رودستش بود ، بردش بیمه ... »

مرد گفت :

« - تو از کجا می شناسیش ... ؟ »

راننده گفت :

« - اولای واحد به سالی شاگرد من بود، چطو مگه؟ »

مرد گفت :

« - آخه همسایه ماست ، دیشب هیچ خبری نبود . »

راننده گفت :

« - گفتم که صبح این جور شده ، يك دريك ... »

مردی که روی رکاب بود، پرسید :

« - گفتمی چند سالش بوده ؟ »

راننده گفت :

« - سیزده سالش ، طفلکی ... »

از زیر يك طاق نصرت بزرگ پر نور رد شدیم .

شاگرد راننده گفت :

« - پارسال ، یادت رفته ، شمس الله پشت فرمون

دو طبقه سکنه کرد ، سر چهار راه پهلوی ... »

راننده گفت :

« - کار که بایست بشه ... »

بعد پرسید :

« - کجا پیاده می شی ، رد نشیم ...؟ »

مرد گفت :

« - منصور آباد ... هنوز نرسیده ایم . »

و وقتی که رسیدیم و راننده نگه داشت ، مرد که داشت ، با چرخش تقلا می کرد ، گفتم :

« - یادت نره ، پولو بیاری . »

راننده جوابش را نداد . راد که افتاد ، گفتم :

« - کی به خونه می رسیم . جنخ یازده و نیم سوار

سرویس می شیم . »

مردی که روی رکاب ایستاده بود ، هسان جانشست .

راننده گفتم :

« - جا که هست . »

مرد بلند شد و روی حسندلی نشست و گفتم :

« - هر شب تا این وقت کار می کنی ؟ »

راننده گفتم :

« - نه ، اضافه کاریمه . فردا شب تموم می شه . »

از زیر بک طایقی نصرت بزرگ پر نور قشنگ ارد شدیم .

(۴۶/۸/۱۱)

افسر را ترجیح می‌دهم!

سر راه مردم را گرفته بودم. داشتم بلیطم را از جیبم در می‌آوردم. بلیط را که دادم و خواستم تو بروم، با دختری شانه به شانه شدم. خودم را عقب کشیدم و راه دادم. دختر رد شد. و بعد یکی زرنگی کرد و از من جلوزد. اونیفورم تنش بود. خیال کردم باهم اند. مردم، مثل همیشه، تک‌تک نشسته بودند. دختر که نشست، جوان هم قرینه‌ او نشست.

و من پشت سر جوان نشستم، به تجربه می‌دانستم که برای دیدن دختر این بهترین جاست. پشت سر ما «مصدر سرکار ستوان» آمد. جوان اونیفورم نیروی هوایی تنش بود و روی شاندهاش يك ستاره داشت. دست مصدر دو تابه‌سته بزرگ بود. شکل جعبه. مصدر روی صندلی جلوی دختر نشست. کمی که گذشت و دختر و جوان بایکدیگر حرف نزدند، دانستم که باهم نیستند. جوان برگشت و دخترک را دیدزد.

من کتاب جیبی‌ام را باز کردم، یعنی دارم می‌خوانم. و رفتم توی کواکشان.

جوان تنه‌اش را جلو داد و آورد وسط راهرو و اتوبوس و با سر باز حرف زد. دخترک چهره‌اش را کمی گرداند و جوان را نگاه کرد. چه‌نگاهی! حسودی‌ام شد. لذت بردم و حسودی‌ام شد. و بعد، دختر چهره‌اش را کمی دیگر گرداند و مرا نگاه کرد که با چشم‌های گرسنه‌اشتم او را نگاه می‌کردم. چه‌نگاهی! نگاهم را از چشم‌هایم کندم و روی صفحه کتاب انداختم. بار دیگر جوان با سر باز حرف زد و بار دیگر دختر نگاهش کرد. چه‌پوستی داشت! لطیف و درخشان. امانه مثل هلوی پوست‌کنده. از آن‌ها که گویی گوشت باسفتی و کالی خودش فشار آورده و آن را کشیده

است. از آن زمان که هوس می‌کنی دستت را دراز کنی و آن
را لمس کنی. از آن پوست‌ها که از سلامت می‌درخشد.
پیکه سیاهی پوشیده بود. با جوراب توری سیاه.
گیسرافش سیاه پالتوش شیری رنگ بود.

طرف چپ را نگاه می‌کرد. یعنی دارد تابلوها و
مغازه‌ها را تماشا می‌کند. و تا می‌آمد بفهمد من دارم نگاهش
می‌کنم. سر مرا پایین می‌انداختم یعنی دارم کتاب می‌خوانم.
و جوان طرف چپ را نگاه می‌کرد. یعنی دارد تابلوها و
مغازه‌ها را تماشا می‌کند.

همدش دلم می‌خواست اتفاقی بیفتد بینم چه پیش

می‌آید.

همدش دلم می‌خواست این یکخواختی بهم بخورد.
و خورد. مسافری که پهلوی جوان نشسته بود، می‌خواست
پیاده شود. جوان برخاست. مسافر رفت. جوان دوباره
سرسندلی نشست. بعد مسافری آمد که بنشیند. جوان
برخاست. مسافر نشست. و جوان دوباره سرسندلی نشست.
وقتی که برخاست و چرخ خورد، نزدیک بود دامن پالتوش
چهره دختر را بخرشد. اما دختر همچنان نگاهش می‌کرد.
شاید در انتظار باسخی...

بعد مسافر کنار من پیاده شد. و من به گوشه‌ی سندلی

خزیدم. این طور بهتر می توانستم هر دو شان را تماشا کنم. جوان ریزه نقش بود و کلاه را تا روی چشمانش پایین کشیده بود. گوش هایش له شده بود. شاید کشتی گیر بود. اما با آن جثه کوچک ...

نگاهش که می کردم، چند بار برگشت و نگاهم کرد. سرم را این انداختم و توی دلم گفتم:

«کتکه را خورده ایم!»

فکر کردم:

«زیاد هم چنگی به دل نمی زند. چه چیزش حواس دختره را پرت کرده؟ اونیفورمش!؟»

باز دختر را نگاه کردم. داشت گوش راستش را می خاراند. چه می دانم، شاید این هم بهانه ای بود که صورتش را برگرداند و جوان را نگاه کند. شاید هم راستی گوشش درد می کرد. سر ما اذیتش کرده بود و گوشش درد گرفته بود. دلم گرفت. توی دلم به جوان گفتم:

«یک کاری بکن، دیگر!»

تا این فکرها را می کردم، اتوبوس به آخر خط رسید بود. همه بلند شدند. جوان و دختر هم. من هم. جوان راه داد. دختر او را نگاه کرد. و بعد مرا. همیشه نگاه دوم مال من بود! - از روبرو دیدمش. چه چشم های سیاه

قشنگی داشت . وچه نیرویی در این چشم‌ها بود . راستش ترسیدم و راه دادم جوان پشت سراو برود . مصدر هم می‌خواست پشت سراربابش برود که دیگر نگذاشتم . این حق من بود .

دختر که پیاده شد به راست پیچید . جوان روی رکاب لحظه‌ای مردد ماند و دختر را با نگاه دنبال کرد ، و بعد به طرف چپ پایین پرید ، و رفت . پیاده که شدم ، برگشتم تا يك بار دیگر دختر را نگاه کنم ، اما پشت اتوبوس‌ها ، از چشمم پنهان شده بود .

(۴۶/۱۱/۲)

« ویزیتور »

هیچ کس خانه نبود . زنگ در که صدا کرد، می دانستم
کیست . يك دقیقه پیش زنگ در همسایه صدا کرده بود و
دخترشان دادزده بود :

« مامان، ویزیتور آمده . »

هیچ کس خانه نبود . دلم را صابون زدم و رفتم
طرف در :

« - دختره حتما خوشگل است . چاق است ؟ لاغر است ؟ بلند است ؟ کوتاه است ؟ نه چاق است و نه لاغر . نه بلند است و نه کوتاه . متناسب و خوش اندام است با لبخندی که چهره اش را روشن می کند . با چشم هایی که خنده و ناز و خواهش در آن است . با ساعد و بازوی کشیده ای که به سوی من دراز کرده . انگار نه کالای خود را ، که خود را عرضه می کند . به خانه می خوانمش ، و او مهربان تر از آن است که نپذیرد . اگر هم نپذیرفت ، چه غم . گفت و گویی بوده است و دیداری و حظ بصری ... »

در را باز نکرده ، دستی رفت توی چشمم . دستی زمخت و تراك خورده . دستی حنا بسته . در انگشتان این دست ، که استخوانی بود و پرچروك ، دو قوطی بزرگ و كوچك دیده می شد . و در دست دیگر کیسه ای نایلونی . کیسه ای غبار گرفته و پاره .

زن ، چادری بود . پیر بود . دهاتی بود . خشن و نکره بود . جان می داد برای کلفتی و رخت شویی .

« - آقا از این پودرها بخرید . خیلی خوب است . برای ظرف و کاشی و وام حمام است . یکی هم مجانی می دهم . »

« - نمی خواهم ، نیستند . »

« - اون یکی آقاهم گفت نیستند . حالا شما یکی از
من بخرید . هیچی نفروخته‌م . »

« - نمی‌خواهم . نمی‌دانم می‌خواهند یا نه . »

« - حالا شما بخرید . من سیدم . دستم خوبه . رفیقم
سی و پنج تا ، چهل تا فروخت و رفت . من این جا غریبم ،
نابلدم . »

می‌خواستم در را ببندم . اما نمی‌توانستم . دستش
بادو قوطی پودر ظرف‌شویی ، لای در بود .
برای آن که حرفی زده باشم ، گفتم :

« - چند؟ »

گفت :

« - دو تومن . »

وقوطی بزرگ را توی دستم گذاشت و گفت :

« - یکی ام مجانی میدم . »

وقوطی کوچک را هم گذاشت روی قوطی بزرگ .
روی هر دو نوشته بود :

«پودر تمیز . مخصوص ظروف آشپزخانه

و کاشی و وان حمام . پودر تمیز تمیزتر

می‌شوید . پودر تمیز برای شما و در خدمت

خانواده‌ها . »

باز برای آن که حرفی زده باشم ، گفتم :

« - دو تومن گرو نه . »

گفت :

« - به خدا دو تومن پای من حساب می کنند . اگر

بفروشم دوزار برای من داره . »

دوباره گفتم :

« - گرو نه . »

اما دیگر تردید را توی نگاهم دیده بود و تزلزل را

از صدایم خوانده بود . تند گفتم :

« - یه ابر مجانی ام میدم . »

ویک ابر کوچولوی فکسنی هم گذاشت روی قوطی ها .

دو تومن را که دادم ، گفتم :

« - جوان ، خدا عاقبتت را به خیر کنه . جدم

سیدالشهدا عوضت بده . »

ورفت .

(۲۳/۱/۴۷)

شیشهٔ تاکسی

تاکسی ، بنز صدونود بود . نو نو . وسط شیشهٔ جلو يك «الله محمد علی فاطمه حسن و حسین» چسبانده بودند . و بالای شیشه ، در گوشهٔ راست : عکس محمد . و در گوشهٔ چپ : عکس علی . پایین شیشه ، در گوشهٔ راست ، عکس برگردان دوتا طاووس بود که «وان یکاد ...» رابه نوکشان گرفته بودند . و در گوشهٔ چپ ، دوتا طاووس دیگر ، با

«وان یکاد...»ی دیگر .

روی داش برد، درست در وسط «منمشتعل عشقعلیمچکنم»
چسبیده بود . و بالایش : «لطفاً سیگار نکشید.» طرف راست
آن : «برو به امید خدا.» و بالایش : «لطفاً سیگار نکشید.»
طرف چپ داش برد : «بر چشم بد لعنت» و بالایش : «لطفاً
سیگار نکشید.» و پایین داش برد :
«هزار مرتبه سعدی ترا نصیحت کرد

که حرف مجلس ما را به محفلی نبری»
به گوشه شیشه پنجره دست راست ، يك «تو کلت
علی الله» کوچک ، و روی لبه پنجره : «لطفاً درب را آهسته
ببندید.» باخط خوش نستعلیق . به شیشه پنجره طرف چپ،
- پنجره راننده - يك «تو کلت علی الله» دیگر و پایینش باز
يك «درب را آهسته ببندید.» (این را دیگر برای که
نوشته بود !؟)

پشت صندلی های جلو ، برای مسافران صندلی های
عقب ، زیر تودوزی باز دوتا : «لطفاً سیگار نکشید.» و
وسطش :

« ما علی را خدا نمی دانیم

از خدا هم جدا نمی دانیم.»

و به درهای سمت راست و چپ : «درب را آهسته

ببندید .»

و جلوی راننده ، زیر فرمان ، پر بود از کارت پستال
ستاره‌های سینما .

(۴۷/۲/۲۶)

راننده تاکسی

راننده تاکسی با سعید نفیسی مو نمی‌زد . همان قیافه
و همان ریش . و با احتیاط می‌رفت . خیابان‌ها شلوغ بود .
مثل همیشه . از میدان فردوسی که رد شدیم ، کمی جلوتر
راه بند بود . راننده ایستاد و بعد از چند لحظه گفت :
« - مردم پنبه ندارند لحاف درست کنند ، بکشند
روشان . این ماشینش را باینه فرش کرده . »

گفتم :

« - بعله می تو بند . »

گفت :

« - به جلال خدا قسم ، به این شب عزیز قسم (شب قتل بود .) اگر قدرتی دستم بیفته ، این قدر آدم می کشم ، این قدر آدم می کشم ، که خون توی خیابانها راه بیفته . »
بی اختیار به یاد مورخین نازک نارنجی افتادم که از «فجایع» انقلابیون گفت و گو می کنند .

« - دهانتان را باز می کنید و از عدالت حرف می زنید؟ از انسانیت حرف می زنید؟ کدام عدالت؟ کدام انسانیت؟ این هم شد عدالت و انسانیت؟ سرسیاه زمستان هستند آدمهایی که هنوز خبر ندارند زغال از جنگل آمده ، نیامده؟ چی شده؟ چند هست؟ »

گفتم :

« - در عوض چند وقت پیش ، شخصی تلفن کرده بود به یکی از مجله‌ها و گفته بود زن همسایه ما می رود پاریس سرش را درست می کند و بر می گردد . »

گفت :

« - بعله آقا، بعله . غافلید هر کدام از این عروسی‌های توی هتل چقدر خرج برمی دارد؟ »

گفتم :

« - آن وقت يك كارگر بدبخت هزار تومان ندارد

عروسی راه بیندازد . »

گفت :

« - هزار تومان !؟ »

فهمیدم حرف چرندی زده ام . کمی بهتر از بیسکویت

ماری آنتوانت .

گفت :

« - يك چیزی برای تان بگویم . »

پی در پی برمی گشت عقب و مرا نگاه می کرد . و من

دلهره این را داشتم که نکند تصادف کند .

« - من نه سر عائله دارم . اگر تشریف بیارید و تمام

اثاث خانه ما را قیمت بگذارید ، شاید روی هم پانصد تومان

نشه . این تا کسی هم که می بینید ، مال مردمه . چند وقت پیش

جوانی توسط یکی از آشنایان آمد خانه ما و گفت عرضی

داشتم . گفتم : بفرمایید . گفت : آمده ام خواستگاری دختر

شما . اگر موافقت می کنید ، اما من هیچ چیز ندارم . گفتم :

منم هیچ چیز ندارم . این شما و این دختر . به سلامتی . عقد

کردیم و رسم و رسوم را به جا آوردیم . آقا شما باورتان

نمیشه . وقتی رفتیم خانه پسر ، خودش هم شاگرد قصابه ، -

يك اطاق بود و يك لحاف كهنه . همين . لخت لخت . تازد
متكفل ميخارج مادر و خواهرش هم هست . «

*

وقتي پياده شدم ، دو توماني دادم . شانزده ريال شده
بود . خدا حافظي كردم . گفت :
« - آقا ، بقيه اش . »

گفتم :

« - قابلي ندارد ، خواهش مي كنم . »

گفت :

« - نميشه . جان شما نميشه . »

گفتم :

« - خواهش مي كنم ، خواهش مي كنم . »

گفت :

« - جان شما را قسم خوردهم . »

فهميدم باز كار چرندي کرده ام . پول را پس گرفتم .

پنجريالي بود . گفتم :

« - پس شما هم يك ريالش را بگيريد . »

يك ريال را به او دادم و گفتم :

« - اما از اين كارتان دلخور شدم . »

خنديد و رفت .

خدا پدرش را بیمارزد که او از من دلخور نشد . یا
این اندازه آقایی داشت که دلخوریش را ظاهر نکند .

(۴۷/۹/۲۲)

مرسدس بنز آقای مفیدی

توی ایستگاه ایستاده بودم . دیرم شده بود و دلم شور می زد و لحظه به لحظه سرك می کشیدم و ته خیابان را نگاه می کردم که مرسدس بنز دویست و بیست سورمه ای تمیزی دم پایم ترمز کرد .

« - آقا ، بفرمایید بالا . »

آقای مفیدی بود . در را باز کردم و - سلام و تعارف

و تشکر - و نشستم .

آقای مفیدی داد زد :

« - خانم‌ها ، آقایان ، هر کدام شهر تشریف می‌برند

بفرمایند بالا . »

هیچ کس تکان نخورد ، جز زن چادری ریزه‌ای که

جلو آمد :

« - من بانک می‌زم . »

« - کدوم بانک ؟ »

« - بانک عمران . »

« - ایستگاه پل ؟ »

« - نمی‌دونم . »

« - همون که وسط راهه ؟ »

« - بله . »

« - خوب ایستگاه پل است دیگر ! بیا بالا ، همشیره ،

بیا بالا . لطفاً در را کمی بواش تر ... »

که زن در را محکم به هم زد . آقای مفیدی نفس

آه مانند پر سرو صدایی بیرون داد و راه افتاد .

گفتم :

« - مبارك است . »

گفت :

« - اختیار دارید ، گاری شکسته است . »

گفتم :

« - تازه اکتیاع فرموده‌اید ؟ »

گفت :

« - خیر قربان . »

گفتم :

« - قبلاً ندیده بودم . »

گفت :

« - من از سال سی و دو ماشین سواری . چیزی که هست اهل تظاهر نیستم . به جان شما نباشد به جان خودم ، هر روز صبح از فوزیه تا سهراد شاه را پیاده می‌روم . من مثل این مردم نیستم که می‌خواهند بروند ناوایی ، یک‌دانه نان بخرند ، اتوموبیل را از خانه می‌کشند بیرون . می‌خواهند بروند سبزی‌فروشی دو ریال سبزی بخرند ، اتوموبیل را می‌کشند بیرون . اگر من نوعی اتوموبیل دارم ، این که دلیل تفوق و امتیازم به شمای نوعی نمی‌شود ، که اتوموبیل ندارید . »

چند لحظه ساکت ماند . بعد گفت :

« - اگر آدمی به چشم است و لباس و گوش و بینی ... »

درست خواندم ؟ هان ؟ لباس ؟ بله ؟ »

گفتم :

« - خیر ، دهان . »

گفت :

« - بله ، دهان . مادر ، این جا پل است . پیاده می شی ؟ »

زن گفت :

« - من بانك پیاده می شم . »

آقای مفیدی گفت :

« - این بانك است دیگر . ایناهاش ! این جارامی گویند

ایستگاه پل . »

زن گفت :

« - آخر من تا حالا با اتوبوس نیامدم . همیشه با

ماشین میام . »

آقای مفیدی گفت :

« - آهسته ، آهسته ! نرنی به موتوری . »

که در خورد به بدنهٔ موتور سه چرخه ای که کنار

خیابان ایستاده بود . آقای مفیدی گفت :

« - مادر ، حالا که زدی ، اقلأً یواش ببند . »

که زن گفت :

« - خدا عمر و عزتت رو زیاد کنه . » و در را محکم

به هم زد .

آقای مفیدی گفت :

« - بیا ، این هم مزد دست موم ! آمدیم ثواب کنیم ،
کباب شدیم . مردم چرا این قدر بی ملاحظه اند ؟ هان ؟
چرا ؟ »

من مانده بودم متحیر که چه بگویم که آقای مفیدی
گفت :

« - ببینم دو بیست تومان گذاشته رودست ما با نه .
و پیاده شد و رفت در سمت دیگر را نگاه کرد . بعد
برگشت و با دلخوری گفت :

« - نه ، چیزیش نشده . »

نشست و با چند تکان خودش را پشت فرمان میزان
کرد و دوباره گفت :

« - نه ، طوریش نشده . »

انگار دلخور بود از این که اتوموبیل طوریش نشده
است .

راد افتاد و کمی پایین تر نگه داشت و گفت :

« - با اجازه . »

بعد داد زد :

« - آهای پسر ! موسیو هست ؟ »

شاگرد مکانیک که جلو آمد ، آقای مفیدی باز گفت :

« - موسیو هست ؟ »

« - بله . »

« - حالا که هست چرخ‌ها را باد کن . »

و پیاده شد و رفت جلو و با دستش خاکی یا لکه‌ای را که من نمی‌دیدم از روی گل‌گیر اتوموبیل پاک کرد . همچون مادری که اشک از گونه فرزندش می‌سترد .

پسرك لوله باد را آورد . آقای مفیدی گفت :

« - بیست و هشت ، بیست و هشت باشه . »

پسرك درجه را گذاشت و فسی و ...

« - این که خودش بیست و هشته ! »

« - به ! ما را ببین آمده‌یم سراغ کی ! بابا این درجهت

را بنداز دور . این که خرابه ... خیلی خوب ، عیب ندارد .

يك كمی بزن ، يك كم ديگر ... خوب شد ... حالا چرخ‌های

عقب . »

برگشت و چشمش به پیرمردی افتاد که پشت بساط

نشسته بود :

« - سلام . مخلصم ، چاکرم . چطوری موسیو جان ؟

خوبی ؟ خوشی ؟ اوضاع چطوره ؟ خوش می‌گذره ؟

خوب ، خوب شد . بسه دیگه . حالا زاپاس . بگذار

صندوق عقب را باز کنم . بیا . اینهم همان بیست و هشت ،

بیست و نه باشه . خوبه ... بسه ...»

دست کرد از جیب بغلش کیف قهوه‌ای شیک و نو و تمیزی در آورد و از لای کیف يك بیست تومانی نو و تا نخورده بیرون آورد و خواست به شاگرد مکانیک بدهد که پسرک با وحشت خودش را عقب کشید :

« - خرد ندارم .»

« - ببین موسیو دارد . موسیو پول بادت را بردار .»

«موسیو» که چشمش به بیست تومانی افتاد، لبخندی

زد و گفت :

« - باشه . قابلی نداره . خرد ندارم .»

آقای مفیدی گفت :

« - ده ! این که همیشه . پول بادت را اوردارم حسابی .»

«موسیو» با همان لبخند گفت :

« - باشه دفعه دیگر .»

آقای مفیدی گفت :

« - لاالله الاالله ! این موسیو هم اذیت مان می کند .

هر دفعه میگه باشد بعد . من هم که حافظه درستی ندارم .

می ترسم مدیون بشم .»

و باد لخوری پول را گذاشت تو کیف و کیف را گذاشت

تو جیبش . و آمد و سوار شد و باز خودش را پشت فرمان

جا انداخت .

کمی که رفتیم کامیون هیولایی را دیدیم که منحرف شده بود و از سمت چپ جاده ، روبروی ما ، پیش میامد . آقای مفیدی راست توی شکم کامیون راند . اتوموبیل و کامیون سپر به سپر ایستادند . آقای مفیدی سرفرصت ماشین را خاموش کرد و سویچ را برداشت و پیاده شد .

« - مرد حسابی ، این چه طرز رفتنه !؟ تو که راه منو گرفته ای . راه مال منه . »

شاگرد راننده که پیاده شده بود ، گفت :

« - حضرت آقا ، ما می خوایم دور بز نیم بریم تو اون گاراژ . »

« - دور بز نیم کدومه ! راه مردم را می بندی ، چیه که می خواهی دور بزنی !؟ »

شاگرد راننده گفت :

« - حالا شما به خورده تشریف ببرید عقب ، از این

بغل رد می شید . »

« - من چرا برم عقب . تو برو . تو به حق من تجاوز

کرده ای . من که به حق تو تجاوز نکرده ام . »

از اتوموبیل های عقب ، آنها که زرنگش تر بودند ،

از دست راست می گریختند . و آنها که دیر متوجه می شدند ،

پشت صاف به تله می افتادند و ناچار بوق می زدند . آقای مفیدی آرام و آسوده کنار مرسدس بنز سورمه‌ای شیک و تمیزش ایستاده بود و انگار نه انگار که بوق‌ها و داد و فریادها را می شنود . در آخر راننده کامیون از رو رفت و کامیون را آهسته آهسته عقب برد . آقای مفیدی هم پشت فرمان نشست و سر فرصت خودش راجا انداخت و ماشین را روشن کرد و وقتی مطمئن شد سمت راستش آزاد است ، به راست پیچید و راه افتاد و غائله را پشت سر گذاشت .

فوزیه که رسیدیم ، پرسید :

« - کجا تشریف می برید ؟ » گفتم :

« - بیش از این مزاحم نمی شوم . من مستقیم می روم . »

گفت :

« - پس خیلی عذر می خواهم . من می روم خیابان

شهرستانی . »

ورفت . سر خیابان شهرستانی پیاده شدم و خدا حافظی

کردم . می دانستم آن جا چه کار دارد . می خواست يك كيلو

گوشت و چندتا هندوانه و مقداری خیار و انگور و سبزی

خوردن بخرد و به خانه ببرد . آخر کاسب‌های محله ما خیلی

گران فروش و بی انصاف اند !

(۴۸/۷/۲۲)

بامداد ، در میدان

هر روز صبح که در میدان ، توی صف می ایستد ،
این منظره را می بیند :

اول زن گدای بچه به بغلی می آید و از برابر صف
می گذرد . بعد جوان کوری می آید که بازمانده يك چتر
کهنه را به جای عصای دست به کار می برد . بعد مردی می آید
بادو چوب زیر بغل و پایی بریده و عریان که پای مصنوعی

کفش پوش خود را در دست دارد . بعد پسر کی می آید با
يك بلیط در دست و فریاد :

« - آخرین شانس . »

بعد پیرمردی می آید با عینکی بر چشم و عرق چینی
بر سر که دسته بلیطها را جلو چشم مسافران تکان تکان می دهد
و از میان دولب آهسته می نالد :

« - فردا ... فردا ... »

بعد پیرمرد دیگری می آید که به نظر می رسد برادر
پیرمرد قبلی است . این يك ، پالتو بلندی پوشیده و عرق چین
قرمز بر سر دارد و بلیط را توی چشم مسافران تکان تکان
می دهد ، اما ناله ای از لب هایش شنیده نمی شود .

بعد زن لاغر درازی می آید و می گذرد با فریادهای :

« - خوشبختی ... خوشبختی ... »

بعد پسر کی می آید با دختر کی . پسر كی با قیافه ماتم زده
به خود می گیرد و دختر كی او را نگاه می کند . پسر كی سرانجام
با التماس وزاری يك بلیط می فروشد و پولش را می گیرد .
در این حال چهره دختر كی ناگهان شکفته می شود و پنهانی
می خندد و آدامسی به پسر كی می دهد .

بعد جوانکی می آید که روی سه چرخه اهدایی شیر
و خورشید سرخ نشسته است و بلیط می فروشد .

بعد مردی می آید لاغر ، با سرووضع تمیز و مرتب
و عینک آفتابی . او هم بلیط می فروشد .

بعد مرد دیگری می آید ، چاق و خپله ، با موهای
سفید و ته ریش سفید ، شبیه حاجی های بازار ، که گیوه به پا
دارد و نخ نایاونی تسبیح می فروشد ، متری یک ریال .

بعد بلیط فروش کوری می آید که دخترش دستش را
گرفته . مرد مدام فریاد می زند :

« - ببر به امید خدا ، فردا . »

بعد یک خانوادۀ کامل بلیط فروش می آیند : مردی ،
زنی و دخترکی دوساله ، ریزه و لاغر . دخترک جلو یکی از
مسافران می پرد و می گوید :

« - بلنده ... »

و باز از پیش این یک ، نزد آن یک می جهد و می گوید :

« - بلنده ... »

بعد پسرکی می آید که آدامس می فروشد ، بسته ای
یک ریال . بعد پسرک دیگری که دستمال کاغذی می فروشد ،
سه بسته پنج ریال . بعد پسری می آید که دست راستش از مچ
بریده شده . دست بریده شده راتوی چشم مردم فرو می کند
و پول می گیرد .

بعد کور دیگری می آید ، بعد ناقص دیگری ، بعد

بلیط فروشی ، بعد گدایی ، بعد کودکی ، بعد زنی ، بعد
مردی ...

و وسط میدان غوغاست . مسافری باراننده‌ای دست
به گریبان است . راننده‌ای راننده دیگر را به فحش کشیده
است . یامسافری مسافر دیگر را . پاسبانی به متخلفی بد و
بیراه می گوید . افسری می خواباند توی گوش راننده‌ای که
بدجایی نگه داشته . رئیس خط ، صف‌ها را به حاشیه میدان
می راند و منظم می کند .

و عاقل مردی که در صف ایستاده است به همسایه اش
می گوید :

« - می دانید آقا ، باید دور وبر این ملک را دیوار
کشید و چهارتا تابلو زد چهار گوشه اش . روی یکی نوشت:
دارالمساکین ، روی دیگری: دارالمجانین، و روی سومی:
دارالعجزه ، و روی چهارمی : دوستاق‌خانه . »

(۴۸/۸/۲۱)

انديشه‌ها

من از کسانی که به مقتضای شغلشان به همه چیز
با نظر شك و سوءظن نگاه می کنند ، متنفرم . بخصوص
از آن هایی که عقل و شعور و اراده و عواطف خود را کنار
گذاشته اند و خود را در چهار چوب نظام نامه های
پوسیده و تعلیمات مسخره و دستورهای بی اهمیت رؤسا
محدود کرده اند .

(۳۷/۱/۱۸)

هنرهای گوناگون ، مانند رنگ های گوناگون
و متنوع رنگین کمانند ، که برای جدا کردن آنها
از یکدیگر مرز مشخصی نمی توان یافت .

يك رنگ از چشم ناپدید می شود ، بدون آن که
پایان یافته باشد . و رنگ دیگری در همان حال آغاز
شده است . بدون آن که به چشم بیاید و تشخیص داده شود
تنها وقتی پررنگ و مجزا شد و به اوج خود رسید ،
می توان آن را به نام خودش نامید .

مثلا : شعر و نثر ، چنان در یکدیگر فرورفته اند
که جدا کردن آنها از هم و مشخص ساختن هر کدامشان
بسیار دشوار است . نثر عادی کم کم رنگ می گیرد و
پیش می رود تا به نثر شاعرانه و شعر معمولی می رسد
و از آن جا به شعر خالص ، اشعری که صد درصد شعر
باشد (منتهی می شود .

پس با این همه ، چگونه می توان با خطوط مشخصی
این انواع را از یکدیگر جدا ساخت و آثار مختلف را

زیر نام‌های گوناگون دسته‌بندی کرد ؟
يك اثر ممکن است در آن واحد، واجد خصوصیات
چند هنر (شعر، نثر، موسیقی، نقاشی) باشد. مثل
رنگ جدیدی که از ترکیب چند رنگ به دست می‌آید.
(۳۷/۳/۲)

اگر آن چنان نیرومند نیستی که تا دل تیرگی‌ها
را روشن سازی، بهتر آن است که تاريك بمانی تا
روشنایی بیرون بهتر در تو نفوذ کند. شعله لرنانی
که هر دم بیم مردنش می‌رود، جز شك و اضطراب
ثمری ندارد.

(۴)

هـ - شما چرا این قدر کم حرف آید؟
د - من کم حرف نیستم. برعکس خیلی هم
پر حرفم. پیوسته حرف می‌زنم. با خودم. در درون
خودم. اما این‌ها نمی‌گذارند حرفم را بزخم. این‌ها
راستی پر حرف‌اند. هر جمله‌ای را سه بار تکرار می‌کنند
و هر چیزی که می‌خواهند بگویند، با سه جمله متفاوت
می‌گویند. بر راستی پر حرف‌اند. آدمی را به وحشت
می‌اندازند. چیزی می‌پرسند و همین که می‌خواهم پاسخ
شان را بگویم، آن‌ها حرف‌شان را ادامه می‌دهند.
و من از گفتن، منصرف می‌شوم. بعد می‌گویند تو عبوس
و کم حرفی. مگر حرف زدن در این محیط امکان

دارد ؟ بعلاوه ، آن قدر چرند و مبتذل می گویند که
می ترسم سخنان من هم ، از همان قبیل باشد . آن
وقت ترجیح می دهم سکوت کنم .

(۳۹/۸/۱)

تنهایی ، تنهایی . هیچ چیز وحشتناک تر از این
تنهایی پوچ نیست . وقتی تنها هستی و دوروبرت را
موجودات بیگانه ای گرفته اند ، هزارها فکر و خیال
توس آور به سرت می آید ، که بلند شوی و آن را که
نزدیک تو است بکشی ، خفه کنی . فکر دزدی به سرت
می آید . یکی را بکشی و پولش را برداری و یا تنها
همین که او را بکشی . و اگر زنی است یا دختری ،
بروی و او را وحشیانه در آغوش بکشی ، میان بازوهایت
بگیری ... هرچند او از آن دیگری باشد و کار تو
کارشرم آوری باشد .

هرصدایی برانگیزنده بیمی است یا امیدی .
و همیشه هم واهی . و هرگز هم گمان نمی بری که واهی
باشد .

همه چیز در تنهایی فقط برای وقت گذارنی است .
خوردن ، آشامیدن ، حرکت یا خوابیدن ، خواندن .
و هیچ لذتی هم ندارد . و همیشه فکر سمجی در مغزت
می لولد که هیچ کاری ترا از صرافت آن نمی اندازد .

آدمی در تنهایی ، جانوری است وحشی و خطرناک
که چنگال و دندان او همان فکرهای پوچ و سمج اوست .
هرکس به تنهایی نیاز دارد . اما تنهایی در محیطی

آشنا ، در حالی که موجودات دوست داشتنی و عزیز
و آشنایی دوروبرت را گرفته اند و تو هیاهوی پر نشاط
آن هارا ، هر قدر هم آهسته ، می شنوی . این تنهایی نمر بخش
و زاینده است . نه پوچ و تباه کننده .

(۳۹/۹/۶)

ساعت شماطه دار مردم را از خواب بیدار
نمی کرد ... و خدا مگس را آفرید .

(۴۰/۳/۶)

مرگ از هر چیز دیگری به ما نزدیک تر است .
سر نوشت محتوم و فرجام ناگزیر ماست . تنها چیزی
است در زندگی ما که درباره آن کوچک ترین تردیدی
نمی توانیم داشت . هر لحظه امکان دارد به سراغ مان
بیاید و هر آن می تواند بر ما شبیخون بزند .
با این همه ، عجیب است که تقریباً هرگز به یاد
آن نیستیم . در لحظات زودگذری هم که این اندیشه
به سراغ ذهن مان می آید ، همیشه تکان مان می دهد و به
ناباوری و شگفتی دچار مان می سازد .
آیا اگر با اندیشه مرگ ما نوس شویم ، زندگی مان
آسوده تر می گردد یا شکنجه زاتر ؟

(۴۰/۷/۲۳)

در «بشکه» آقای شاهرودی ، معلم موسیقی و

نوازنده ویلن، به پسرک بلیط فروش که اصرار داشت
بلیطی به او بفروشد، می گفت :
« اون وقت که ما نماز می خواندیم، نمی بردیم ،
حالا که عرق می خوریم ! »

(۴۰/۱۰/۴)

... مثل این بود که آنها را یکباره در نشانه
آمیخته با گنه گنه فرو برده باشند . . .

(۴۰/۱۱/۴)

ارزش تلاش های بشری هنگامی به خوبی فهمیده
می شود که می بینیم آدمی کاخ آرزوهای خود را بر تکه
یخ شکسته ای که در حال ذوب شدن است ، بنا می کند
و بالا می برد .

(۴۰/۱۱/۱۰)

وقتی که حرف می زنیم، بیشتر می خواهیم خودمان
را قانع کنیم تا دیگران را . کسی که قانع شده باشد ،
کسی که به اندیشه های خود ایمان داشته باشد ، اصلا
حرف نمی زند .

(۴۰/۱۱/۱۱)

ستایش مرگ ، خواه در جنبه های ساده و

شود که آن . و حواء به صورت های پیچیده فلسفی اش ،
تظاهر منفی و خودنمایی نامحیرانه ای بیش نیست .
درخواست محبت و ترحم و توجه که از روحی مغرور
و شرمسار بر روی حیدر .

(۴۰/۱۱/۱۹)

چه وحدان نازکدل و حساسی دارند فقرا !
به اولی جوانی در حیدری که پس از سال ها رنج و فقر ،
نصیب شان شود ، سرزنش شان می کند .

(۴۰/۱۲/۱۱)

از آن آدم های پاک و مقدس و وظیفه شناسی بوده که
دست از پا خطا نمی کنند ، اما همیشه احساس می کنند
که زندگی شان را باخته اند و به وجوه و حشمتناکی مالل -
آور و خسته کننده اند ، چون مثل این است که با وجود
خودشان خطاهای آدمی را توی چشمش می زنند .

(۴۰/۱۲/۱۶)

خصوصیت بازدم و کراسی های شرقی این است
که احازة مخالفت می دهند ، اما از اظهار مخالفت
سخت می زنند .

(۴۱/۳/۲۶)

جوانمردانه‌ترین نوع بخشش ، بخششی است که يك مرد مشروب‌خوار، در مغازه مشروب فروشی می‌کند . همان بلیطی که از پسرک بلیط فروش می‌خرد یا فال یا تصنیفی که از دیگری ، و گویا اس عرقی که بی‌ریا به نوازنده پیردوره‌گردی تعارف می‌کند ، نشان آن است که می‌خواهد آن‌ها را در شادی و خوشبختی خود شريك سازد . شادی‌ای که دست‌کم در آن لحظه آن را حقیقه باور می‌دارد .

(۴۱/۵/۱۵)

در دوستی «نه» وجود ندارد .
 اگر کسی در خیابان چوب‌کبریتی از شما بخواهد برایش آتش می‌زنید . هیچ‌کس نیست که يك چوب‌کبریت را از کسی - هر کس که می‌خواهد باشد - مضایقه کند . (گوا این که برخی چنین اند . مثل کاسب‌کارها ، که بدشان می‌آید پول‌شمارا خرد کنند . و اغلب هم نمی‌کنند . ولی علت بیش از آن که بدجنسی باشد ، تنبلی است .) هر قدر سطح و ارزش شیئی مورد تقاضا بالا برود ، تعداد اشخاصی که شما به آن‌ها پاسخ مثبت خواهید داد ، پایین می‌آید ، کم می‌شود .
 شما در همه دنیا يك یا چند دوست - به معنی اصلی کلمه - دارید . (اگر داشته باشید) پس هیچ‌چیز در دنیا وجود ندارد که بشود از این دوستان مضایقه کرد . هر چیز که آن‌ها به خود اجازه بدهند از شما بخواهند ، باید به آن‌ها بدهید . خون هیچ حیر خارج از حد

شمرده نمی‌شود و در دوستی توقع بی‌جا مفهومی ندارد.
اگر در پاسخ دوست‌تان (حتی اگر بالاترین توقع
را از شما دارد) «نه» بگویید، درست‌مثلاً این است
که شعله کبریتی را از رهگذری ناشناس دریغ کرده باشید.
زشتی بیش از حد این حرکت نشان می‌دهد که
در شما از انسانیت خبری نیست. به دشوار و غیرممکن
مقوسل نشوید، بر نیاوردن توقع دوست در مقایسه،
مثل همین حرکت است.

(۴۱/۵/۲۲)

درجه‌داری که مردی را با تیرزد و بعد از شدت
ناراحتی خودکشی کرد.
زنی که چون شوهرش فلج بود و دیگر چیزی برای
فروش نداشتند، به دوپسرش اسید خوراند و خودش
هم خورد و همگی مردند.
بدهکاری که طلب‌کار چشم‌هایش را با آتش سیگار
کور کرد.
دختر قالی‌بافی که دزدها جهازش را بردند و
او از شدت غصه دق کرد و مرد.
این‌ها تصویرهایی از زندگی ماست، که در آینه
زندگی ما - صفحه حوادث روزنامه‌ها - می‌افتد و
به چشم ما می‌خورد.

(۴)

فرد آدمی، ضعیف و شكاک و انحراف‌پذیر است.

باید اصولی را بپذیرد ، تا این اصول او را مؤمن و نیرومند گردانند . و مانع انحراف او شود . اصراری نیست که آن اصول حتماً ساخته و پرداخته دیگران و یا عمیق و عظیم باشد .

هر اصل ساده‌ای، مثلاً : دروغ مگو، آن کس را که به راستی خواستار به کار بستن آن باشد، به راه‌هایی عمیق‌تر و دشوارتر می‌کشاند . و او را در مبارزه‌اش به خاطر آن که انسانی برتر و والاتر گردد ، یاری می‌کند و نیرو می‌بخشد .

(۴۱/۶/۳۱)

این کار را کنار بگذارید که وقتی به شما حمله می‌کنند، به جای دفاع معقول و منطقی ، شما هم دست به حمله می‌زنید . این عادت بچه‌هاست :

« تو بدی . » « خودت بدی . »

« تو نادرستی ، » « خودت نادرستی . »

« تو فلان کار بد را کردی . »

« تو هم آن روز فلان کار را که بد بود، کردی . »

این وضع هیچ چیز را توجیه نمی‌کند . بدی

وزشتی من ، بدی وزشتی ترا ، خوبی و زیبایی نشان

نخواهد داد . پلیدی من ، پلیدی ترا موجه نخواهد

ساخت .

(۴۱/۷/۳)

معلم تخصص پر اوین است که تلافی بی نوحهی
در دم را سر زانو دهانش در پی آورد .
(۴۱/۷/۸)

روستایان و خن، بی قیدی را مثل قید سنگینی
به خردستان تحمیل می کنند .

(۹)

داستان واقعی!

بدنی بود، یکی نبود . غیر از خدا هیچکس نبود .
به آقا معلم بود ، دو تا شاگرد داشت : یکیش به پسر
داردازی . یکیش به دختر نامانی .
آخر سال که شد، آقا معلم بدجنسی کرد و هر
دو تا شو نو رفودره کرد .
دختره زدنیر کوبه و گفت : « باید به کاری کرد . »
پسره گفت : « من که کاری از دستم بر نیاید .
حر این که حاقوش بز نم . یا اسید بیاشم تو صورتش .
این کارام که فایده ای نداره . »
دختره گفت : « به! من همین پدرشودر آرام
که تا آخر عمر یادش نره . »
بنابر این ، چون دختر سمج بکندده ای بود و
میخواست حرفش را به کرسی بتشاند ، بعد از این
- حرف رفت و نندی زن آقا معلمه شد !

(۴۱/۷/۸)

یکی از شاگرد راننده‌های شرکت واحد ،
در جواب افسری که تهدیدش کرده بود ، می‌گفت :
« امروز مرد به کسی هیچ‌کس که نون به یکی
برسونه ، نون پریدن که سفر نیست . »

(۴۱/۷/۹)

آن‌ها که هیچ نمی‌نویسند و تنها می‌اندیشند ، از
اندیشه‌های خود بیشتر لذت می‌برند و نیز اندیشه‌های
بیشتری دارند . همین که بی‌خواهی اندیشه‌هایت را
ثبت کنی و کلمات فرار و سمج و ستیزه‌جو را در اختیار
بگیری ، رشته اندیشه‌هایت گسیخته می‌شود .

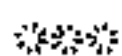
(۹)

برخی نشان حقارت اندیشه خود را در زیر
عظمت ظاهری و ابعاد غول‌آسا پنهان می‌کنند .

(۴۱/۷/۱۵)

راه‌ها نصف شد ، بلند شدم . و به مسافری که
از همه به من نزدیک‌تر بود ، گفتم : « بفرمایید . »
گفت : « تشکر . »
گفتم : « تشکر ندارد . بفرمایید . »
گفت : « آخر شما که مرا نمی‌شناسید . »
گفتم : « احتیاجی به شناختن نیست . همین

کافی است که شما ایستاده‌اید و من نشسته . و حالا که
راه نصف شده ، این صندلی خود به خود به شما تعلق
می‌گیرد .



اگر می‌توانستیم جهان را به چشم اتوبوس
بسیار عظیمی نگاه کنیم ، کارها چقدر آسان می‌شد .
ما نیز بالاتر از قوانین و مقررات قرار می‌گرفتیم .
(۴۱/۹/۲۷)

روز تاریخی

اخم‌ها درهم
« شت‌ها گره کرده .
قیافه‌ها پکر .
سرها پایین .
قلب‌ها هراسان .
قدم‌ها تند .
پرچم‌ها رنگ پریده .
چراغ‌ها کم نور .
گله‌گله مردم .
گله‌گله شلوغی .
« چه خبر است ؟ »
« ملت جشن گرفته . »
« زکی ! »

(۴۱/۱۱/۶)

پاهایش مثل پرانتزی بود که جمله ناپیدای ضعف
و بیماری و پیری تویش نوشته شده باشد .

(۴۲/۶/۳)

بشر موجودی منطقی نیست . موجودی است منطق
تراش . به هر کار دست زد و به هر چه عادت کرد ، سعی
می کند برای آن دلیلی بتراشد و عذرو بهانه ای بیاورد .

(۴۲/۶/۴)

آدم دوراندیش یعنی کسی که چله تابستان ، در
اتوبوس ، طرف آفتاب می نشیند . چون می داند همین
که اتوبوس از ایستگاه راه افتاد ، دور می زند !

(۴۲/۶/۱۱)

برادرها چنان بهم شبیه بودند که انگار پدرشان
کیسه گذاشته بود و یک بچه را در سه نسخه تهیه کرده بود .

(۴۲/۷/۲)

شاید مرگ ، از این نظر که نفی زندگی است ،
و پایان همه تلاشها و تکاپوها ، - و نه از آن رو که خود
جیز دل فریبی شمرده شود ، - مهم ترین موضوعی
است که همواره فکر مرا به خود می کشد .

(۴۲/۸/۱۶)

بدبختی دنیا در آن است که بدان ایمان استواری
دارند و فعال و ثابت قدمند . حال آن که نیکان متزلزل
و بی حال و پراکنده اند . و بدان ، بایکدیگر خیلی بهتر
می سازند ، تا نیکان .

شاید سبب آن باشد که حصه بدی در نیکان هر روز
پرورش می یابد و تقویت می شود ؛ با سودجویی ها و
خودخواهی ها و غرض ورزی ها .
حال آن که هیچ کس و هیچ چیز نیست تا حصه نیکی
را در بدان پرورش دهد .

(۴۲/۹/۱۸)

در هنر هم مانند زندگی ، پیروزی مورد نظر
نیست . مهم آن است که از تعداد شکست های خود بکاهیم .
(۴۲/۱۲/۲۹)

کرج ، پسر بچه بلیط فروشی هست که ریزه و
کوتاه قد و قوزی است . اتوبوس که توی ایستگاه ایستاده ،
می آید بالا و آن جلو می ایستد و بلیط می فروشد . امروز
هم آمده بود و با صدای زیرش می گفت :
« بخیرین آقا ، این دفعه دیگه صفر هشت
برنده س . » بعد ساکت شد و به خودش گفت :
« بدبخت بیچاره ! اگر اس میگی چرا خودت
ورش نمی داری ! »
همه اتوبوس به خنده افتادند .

(۴۲/۱۱/۲)

بدترین شکنجه‌ها این است که آدم رودرواسی
داری لطیفه‌ای تکراری برای‌تان تعریف کند و شما
مجبور باشید با دقت گوش کنید و آخر سر هم بخندید.
تازه خنده آخرش مهم نیست. فشاری که باید به خودتان
بیاورید تا از چشم‌هایتان نخواند که آنرا می‌دانسته‌اید ،
از همه بدتر است .

(۴۳/۳/۲۴)

میان خانه‌هایی که از بی‌آبی می‌سوخت و عطش
از جرزهای داغ و آجرهای تفته‌شان بیرون می‌زد ،
میان مردمی که سطل سطل آب می‌بردند ، آن بست
آهنی بامنبع سرخ رنگ بالایش، مثل دست خری بود
که وسط دعوا حواله می‌دهند .

(۴۳/۵/۵)

من منتقد نیستم و نمی‌دانم چطور باید انتقاد
نوشت. معمولا دوجور انتقاد می‌نویسند . یکی به‌روش
متعارف قدیمی : مخلوطی از تقریظ و خلاصه کتاب و
چند ایراد کلی‌تره‌ای ، همراه با این تذکر که ایرادها
از ارزش کارمؤلف محترم که از جوانان فاضل هستند
نمی‌کاهد . و نیز همراه با آرزوی موفقیت او .
روش دیگر ، روشی است بسیار مدرن و بسیار
فلسفی ، که در آن نوشته مورد گفت و گو ، از جنبه‌های
گوناگون فلسفی و روان‌شناسی تجزیه و تحلیل می‌شود .

البته خود این تفسیر، تفسیرهای دیگری لازم دارد .

هیچ يك از این دو روش درست و کامل نیست . اما من اگر ناچار باشم یکی از آن‌ها را انتخاب کنم ، بدون شك دومی را برمی‌گزینم . به شرط آن که منتقد واقعاً حرفی برای گفتن داشته باشد .

(۴۳/۵/۱۶)

ما افراد طبقه متوسط ، باید با دختران قشر پایین این طبقه ازدواج کنیم . این‌ها مطیع ، باوفا و خانه‌دارند . به رنج و سختی عادت دارند و آسایش نسبی خانه شوهر را غنیمت می‌شمارند .

اما قشر بالای طبقه متوسط ، تنبل و بی‌کاره است ، و کسل . با کار و زحمت بیگانه است و از آن زود خسته می‌شود . احتیاج به وقت‌گذرانی و تنوع دارد . تنها چیزی که برای او مهم است تفریح و سرگرمی همیشگی است . و این چیزی است که فراهم کردنش برای ما امکان ندارد .

(۴۴/۶/۱)

بت‌های مومی !

به خوردشید نیازی نبود ، به آتش نیازی نبود . حتی گرمای نفس من ترا آب کرد و تحلیل برد .

(۴۴/۷/۲۸)

ناشر شکمی است که هیچ وقت سیر نمی‌شود .
 گاوسندوقی است که هرگز پر نمی‌گردد . چشم حریصی
 است که مدام دود می‌زند تا در کدام گوشه سودی
 نهفته ، بیابد و بر باید . بی‌دانشی است که تجارت دانش
 می‌کند . از هنر بویی نبرده ، اما هنر را در دست‌های
 زمخت خود می‌گیرد و سبک سنگین می‌کند و می‌سنجد .
 مبنای سنجش او ، تنها سود خود اوست . مثل قصایی
 که بلبل خوش آوا یا طوطی خوش آب و رنگ را با
 انگشتان زمختش لمس کند که ببیند چقدر گوشت دارد .
 ناشر ، خسیس لئیمی است که طلا را می‌دزدد ،
 و به مرغ طلایی لگد می‌زند . و خیلی که لطف کند ،
 پیشری ارزن می‌خرد و با هزار منت جلوش می‌پاشد .
 هنرمند روح و جانش را می‌گذارد و ناشر سکه‌هایش
 را . و با هم شریک می‌شوند . اما همیشه سهم بیشتر از
 آن ناشر است . و سهم هنرمند را چنان می‌دهد که گویی
 صدقه‌ای است از راه ترحم . و چنان دماغش را بالا
 می‌گیرد که انگار دارد می‌گوید :
 « - حیف پول‌های عزیز من که خرج چرندیات
 تو شده ! »

و این ، تازه در حیطة مشروع بودن و قانونی
 بودن است . و گرنه ناشر از همه می‌دزدد . منعش نکنی
 از خودش هم می‌دزدد .

برای ناشر ، خوب و بد ، سودمند و زیان‌آور ،
 بی‌تفاوت است . اوقفط خطوط سیاهی می‌بیند که کاغذ
 سفید را پر می‌کند و برای او اسکناس می‌آورد . ماشین
 چاپ ، برای هر کس هر چه باشد ، برای او ماشین

اسکناس چاپ‌کنی است .
 چه هنرمندانی خون دل خوردند و دق کردند تا
 کیسه گل و گشاد ناشر انباشته شود ، کیسه‌ای که به وسعت
 حرص و لثامت اوست .
 خون چه عزیزانی به گردن این «عزیز بی‌جهت»
 اجتماع است که هر موی گنبدیده آنان به صد چون این
 می‌ارزد .
 ناشر دوالبای سمج و بی‌رحمی است که به‌گرده
 هنرمند می‌چسبید و شیرهایش را ، رمق جانش را ، تا
 آخرین قطره می‌مکد .
 ناشر طفیلی شکم باره‌ای است . دزد بی‌رحمی
 است .

(۴۴/۹/۲۹)

مثل کیسه باریک نیمه انباشته‌ای بود که سرش را
 گره زده باشند . با هر حرکتی ، سر و گردنش پوشیده
 از چروک‌های مورب طولانی می‌شد که در یقه پیراهنش
 فرو می‌رفتند و پنهان می‌شدند .

(۴۵/۳/۱۹)

هنر ، به‌طور کلی ، دو نوع است : هنر استقرایی
 و هنر قیاسی .

آن که از تجربه‌های فردی ، قانون زندگی را
 استخراج می‌کند . و آن که قانون و کلیت زندگی را

به صورت سرنوشت يك فرد ، نمایش می دهد .
و تقریباً همیشه هنر نوع اول تازه تر ، تیزبین تر
و جذاب تر است

(۴۵/۱۰/۸)

در پایان همه اندیشه ها و تجربه هایم به این نتیجه
رسیده ام که مردم دو گروه اند :
آنها که می توانند خود را گول بزنند ، و آنها
که نمی توانند .
توده مردم ، اکثریت مردم - عوام کالانعام و
حتی بسیاری از خواص - از گروه اول اند . و برگزیدگان ،
رهبران راستین و هنرمندان واقعی و شهیدان ، از گروه
دوم .

(۴۵/۱۰/۸)

خانم ماشین نویس برای رفع بیکاری جدولی
طرح کرده بود و سرگرم نوشتن شرح لغات آن بود .
پرسید: « - رازی را چه بنویسم؟ »
یکی از کارمندان فوراً گفت: « - بنویس
ذکریای آن معروف است! »

(۴۵/۱۰/۱۷)

هملت های وطنی در صفا تو بوس با خود می گویند:
« - ایستادن یا نشستن؟ مسأله این است. »

*

بلیط اتوبوس را با چنان احترام و احتیاطی لای
تقویم بغلی اش می گذاشت که خیال می کردی يك سند
منحصر به فرد تاریخی یا علمی است.

(۴۵/۱۲/۴)

حقایق عصر ما : فاشیسم و نازیسم ، جنگ‌های
اقتصادی ، کشتارهای نژادی ، استعمار، دیکتاتوری،
تروریسم ، گرسنگی و قحطی و ...
روزنامه نویس‌ها، - در همه جای دنیا - به جای
آن که جنبه وحشتناک این حقایق را نشان دهند ، با
تزیین مقدار زیادی هیجان ، آنها را مسخ و مسخره
می کنند . حقایق را تبدیل به رمان پلیسی مهیجی
می کنند که در آن گرچه کشته شدن آدم‌های خوب
غم آور است ، اما این غم اندک با لذت بسیاری همراه
است .

و بدترین جنبه این افسانه سازی آن است که
ذهن مردم دنیا را برای شنیدن خبرهای بد آماده
می سازد ، و جنبه ناگهانی و تکان دهنده و بیدارکننده
این حقایق را از آنها می گیرد .

(۴۵/۱۲/۵)

سحر خیزی و کامروایی مردان بزرگ، مدیون
گریه سحری نوزادان شان است .

*

طبیعت گریه شبانه را در کودکان شیرخوار به
ودیعہ گذاشته تانسل آدمی منقرض نشود .

(۴۵/۱۲/۹)

نابغه موجود تنبل و سر به هوایی است که حوصله
نمی‌کند دنبال چیزهایی بدود که همه مردم دنبالش
هستند .

(۴۵/۱۲/۲۱)

فیلم‌های فارسی و هندی و ایتالیایی ، رادیو و
تله‌ویزیون و صفحه فروشی ، اتوبوس و تاکسی با صف
های دور و دراز ، بلیط بخت آزمایی با قهرمان شانس ،
روزنامه‌های صبح و عصر و رنگین‌نامه‌ها ، وزن‌روزه و
«بانوان» و «جوانان» .

مجموعه‌ای دقیق‌تر و کامل‌تر از این برای شکنجه
دادن و شست و شوی مغزی مردم این مملکت نمی‌شود
اختراع کرد .

(۴۵/۱۲/۲۷)

درصندلی عقب اتوموبیل کرایه ، سه نفر نشسته
بودند . سمت چپ ، پیرمردی موقر . وسط ، جوانی
دانشجو با کیفی بزرگ . و سمت راست ، دختر مکش

مرگ مایی که دینی ژوب پوشیده بود .
 بعد از چند دقیقه ، جوان کیفش را روی زانوی
 دختر گذاشت ، و نفس راحتی کشید . پیرمرد هم بلافاصله
 کلاهش را روی پای جوان گذاشت و لبخند پدرانهای
 به او تحویل داد !
 توضیح نویسنده : آنها که متوجه نشده‌اند
 يك بار دیگر بخوانند .

(۴۵/۱۲/۲۸)

صبح ، در اتوبوس ، به ناظم مدرسه مان برخوردم .
 بعد پیرمردی بالا آمد و شروع کرد به جاحی‌ها فحش
 دادن :
 « - پدرسگ‌ها ! پول مملکت را کجایی بریدی؟
 همه‌اش تقصیر این آخوندهاست . پنجاه شصت سال پیش ،
 ما این شعر را می‌خواندیم :
 آخوند ز قانون و ز عدلیه شود شاد ؟
 يك باره بگو مرده شود زنده ، آکبلاي .
 پیغمبر می‌فرماید : «اذا فسد الدکتر ، فسد العالم .»
 پیاده که شدیم ، ناظم مدرسه مان گفت :
 « - فهمیدید چه می‌گفت ؟ می‌گفت در عربستان
 خائن را کردن می‌زنند ، اما این جا ما می‌بریمش
 مریض‌خانه و آمپولش می‌زنیم و اماله‌اش می‌کنیم .
 خوشم آمد ، پیرمرد روشنی بود .»
 اما من هیچ خوش نیامد ، از این حرف‌ها خسته

شده‌ام . از «حرف» خسته شده‌ام .

(۴۵/۱۲/۲۸)

هنرمندان ایرانی به چریک‌هایی می‌مانند که به جنگلی پرت و دورافتاده پناه برده باشند تا خود را نیرومند سازند و آنگاه شهرها و روستاها را فتح کنند. اما در آن جا بر سر مناصب و مراتب و روابط نزار در گرفته است. همه انرژی‌ها صرف روشن کردن نکته‌هایی می‌شود که به فرض روشن شدن ارزش و اهمیتی ندارد. هنرمند ایرانی شهر و روستا را از باد برده و در گوشه جنگل سرد و تیره خودخواهی‌های - تیر ، خریده است.

اشتباه عظیم او این است که «وسیله» را «هدف» انگاشته و به خاطر همین بیشتر نیرویش را صرف «صادراتی» می‌کند که تنها ارزش «نظامنامه» ای دارد. درست مثل سرداری که در گرم‌اکرم نبرد ، در به روی خود بیند و وقتش را صرف تدوین نظام‌نامه‌ها و آئین‌نامه‌های گوناگون کند.

اگر در آثار هنرمندان بزرگ جهان به این گونه آثار فراوان برمی‌خوریم ، سبب آن است که آنان در طی نبردهای بسیار و مبارزه‌های بی‌شمار ، ضرورت تدوین چگونگی روابط هنرمند و اجتماع ، هنرمند و هنر ، و روشن کردن روابط هنرمند را با هنرمندان دیگر ، درمی‌یابند ، یاد پایان یک عمر تلاش پرثمر ، چکیده تجربه‌های خود را به روی کاغذ می‌آورند .

اما ما، پیش از هر چیز فیلسوف و متخصص بیرون
دادن کلمات قصاریم. قصه و داستان ننوشته، دستور
قصه نویسی صادر می کنیم. درحالی که درحیطه عمل، همه
ترسیم و بزدلی، در آثارمان آثار پدران و بزرگوارنه مان
- از مسؤولیت و وظیفه هنرمنددم می زنیم. و گروه دیگر
حتی از این هم بدتر و دل بهم زن تر هستند. شایدان
ناتوانی که از گفتن هر سخنی عاجزند، و تبرئه خود را
در این می جویند که از هنرمحض، و عدم مسؤولیت
هنرمند، سخن بگویند.

(۴۶/۱/۸)

در کشوری که برای اکثریت مردم «پیراهن» و
«پوشیدن» مطرح است، پیروی ازمد، توهین مستقیمی
است به مردم.

(۴۶/۱/۱۹)

رادیوی تاکسی داست می گفت :
«- ایرانیان قدیم به هر کس که قناتی حفر می کرد،
پاداش می دادند.»
سرم را که برگرداندم، دیدم راننده با حدیث تمام،
سرگرم حفر قنات است!

(۴۶/۲/۲۰)

برای من این موضوع کاملاً طبیعی است که کسی

ایمانش را به فلان حزب و فلان مسلك از دست بدهد .
اما نمی توانم بفهمم چگونه ممکن است کسی ، مخصوصاً
هنرمندی ، ایمانش را به حقیقت و آزادی و عدالت از
دست بدهد و چگونه ممکن است نفرتش را از ظلم و ظالم
و پلیدی و آدم‌های پلید ، فراموش کند .

(۴۶ / ۳ / ۷)

هیچ کس به آسانی و راحتی ما ایرانی‌ها همه چیز
را با هم مخلوط نمی کند. و به همین دلیل است که هیچ چیز
را کاملاً نمی شناسیم و از هیچ چیز کاملاً استفاده یا لذت
نمی بریم . توی تاکسی یا اتوبوس ، وسط هیاهو و
شلوغی و سروصدا ، رادیویا گرام هم برای خودش روشن
است و موسیقی پخش می کند. هیچ کس توجهی به آن
ندارد ، در عین حال هیچ کس هم حاضر نیست آن را
خاموش کند .

روزی شخصی تعریف می کرد که :

« در شب ما انجمن ادبی داشتیم . در خلال انجمن
هر وقت فرصت می شد رادیو را روشن می کردم و به سابقه
فوتبال (که از رادیو پخش می شد) گوش می دادم .
و هیچ متوجه مسخره بودن این موضوع نبود !

(۴۶ / ۴ / ۱۸)

وقتی به شاعر امر وزمی گویند تو چون نمی توانی
مثل قدها شعر بگویی ، این طور شعر می گویی ، درست

مثل این است که به مرد شهری امروزی بگوییم تو چون
اسب سواری بلد نیستی، پشت فرمان می نشینی.
(۴۶/۴/۲۲)

کسی که خواب باشد، اگر نه با ضربۀ اول، با
ضربۀ دوم و سوم بیدار می شود، از خواب می پرد. این
مردم ضربه های پتک را یکی پس از دیگری تحمل می کنند
و عین خیالشان نیست. نه، این مردم خواب نیستند،
مرده اند. و حرکات گه گاهی که از آنان می بینیم، جنبش
زندگی نیست. تشنجات احتضار است
(۴۶/۶/۱۵)

احمد آقا جوان بسیار محجوبی است. وقتی
به کسی انگشت می رساند، از خجالت خیس عرق می شود.
(۴۶/۶/۱۶)

سوار یکی از این موتور چهارچرخه ها بودم که
خراب شد. به راننده گفتم: «علش بدیم»
گفت: «هل نمی خواد». موتورش استانداره ۱.
عیب از قنداقشه ۲.

(۴۶/۷/۲۹)

یکی از معلم‌ها تعریف می‌کرد که :
روزی از کلاس که در آمدم دیگر دست‌هایم را
که کچی بود نشستم . و از مدرسه بیرون رفتم . توی
اتوبوس ، راننده گفت :
• - اوستاجون ، مایک اطاق سه در چهار داریم ،
گل‌کاریش تموم شده ، می‌خوایم گچ‌کاری کنیم . به نظر
شما چقدر گچ لازم داره ؟!

(۴۶/۷/۲۹)

در دنیای ما ، خوب‌ها بازنده‌اند و بدها برنده.
خوب‌ها پیلان کلنگ سرخودی هستند که با شرمساری
و فروتنی از ضربه کلنگ پیروی می‌کنند . و بدها ،
اگر هم گه‌گاه ضربه کلنگ را احساس کنند ، به جای
فرمان‌برداری ، خرناس می‌کشند و چنگ و دندان
نشان می‌دهند .

(۴۶/۹/۲۱)

مردان مجرد به آینده چشم دوخته‌اند و مردان
متاهل به گذشته .

(۴۶/۹/۲۱)

بیشتر مردم خوبند ، به شرط این که بدانیم
روابط خود را با آن‌ها چگونه تنظیم کنیم .

(۴۶/۱۱/۱۱)

نویسندگی به عبارت خیلی ساده یعنی درد دل کردن . و واضح است کسی که تنها باشد با کاغذ درد دل می کند . البته هر شخصی دوستانی دارد که با آنها گفت و گو کند . اما این در برخی لحظه هاست . حال آن که مرد زن دار در تمام لحظه ها کسی را دارد که با او حرف بزند یا او ادا را به حرف زدن بشود . و همین ، نیاز به نوشتن را یکسره نابود می کند یا به شدت از آن می گاهد .

از این سخن نتیجه می گیریم که نویسندہ نباید ازدواج کند . یا دست کم باید خیلی دیر ازدواج کند .
(۴۶/۱۱/۱۱)

انقلاب بدون خونریزی هم از آن حرف هاست .
درست مثل این که بگویی خانه را جارو کردم ، بی آن که ذره ای گرد و خاک بلند شود .

(۴۶/۱۱/۱۱)

« شاگرد بهترین قاضی معلم است . »
چه زجری کشیدم تا این سخن پیش پا افتاد را نتیجه گرفتم . وجه شرمساری ها بر دم از ناشایستگی برخی همکارانم . یا دست کم بی توجهی و سر به هوایی آنان .

و شاید اگر شاگردانم بیشتر بی عاطفه و کمتر با ادب بودند ، از خودم هم همان اندازه شرمسار می شدم .

(۴۶/۱۱/۱۱)

فکر می‌کردم چرا وقتی کسی از شعر یا داستانی
 که من پسندیده‌ام ، خوشش نمی‌آید ، ناراحت می‌شوم .
 این از خودخواهی بشر است که می‌خواهد همه
 مطابق فکر و ذوق و سلیقه او زندگی کنند . و گرنه تو
 از يك شعر یا داستان یا نقاشی لذت را بپر ، به تو
 چه که مردم به آن بی‌اعتنا هستند . اما همه این
 بی‌اعتنایی را توهینی به خود تلقی می‌کنند .
 و بدتر از آن ، این است که مردم عادی این
 توقع و تحمیل را به کوچک‌ترین مسائل زندگی روزانه
 هم می‌کشانند :
 با همان تینی صورتت را بتراش که من می‌تراشم .
 به همان سلمانی برو که من می‌روم . همان روزنامه را
 بخوان که من می‌خوانم .

(۴۶/۱۱/۱۷)

برخی آدم‌ها چنان سردند که هنگام دیدارشان
 باید پالتو پوشید و بعدش نبات خورد .

(۴۶/۱۱/۱۷)

دهاتی‌گری ، پروو نسیالیسم ، (که صفتی است معنوی
 و روحی ، و ربطی به زاده شدن در شهر یا روستا ندارد .)
 یعنی رسیدن به هدف‌های (غالباً حقیری) که شخص در
 نظر می‌گیرد ، به هر بهایی که شده ، با چشم بسته ،
 بدون در نظر گرفتن آدم‌ها و محیط ، بدون توجه به
 خوب و بد .

کسی که آرام‌جویی بسته و سخت ، به‌صحت‌هایی باز
و آراد و راحت (برای او) رسیده است ، می‌خواهد به
هر بهایی شده در آرزای تازه را برای خود نگه دارد .
عیب و نقص‌های محیط تازه را نمی‌بیند ، و اثر هم در
ظاهر انتقاد کند ، در ته قلبش شاکر است .

(۴۶ / ۱۱ / ۲۵)

دم‌سینما ، فال‌نامه فروش ، فال‌نامه را به‌من
داد و من هم يك ريال کچی کف دستش گذاشتم .
گفت : « - این کچه ، ورش نمی‌دارند . »
گفتم : « - اختیار داری ! چه حرفیه می‌زنی !
بانو مهوش ام کج بود و به‌اون خوبی ورش می‌داشتند ! »

(۴۶ / ۱۱ / ۲۵)

بخشی از مقاله سارتر در باره کتاب «می»
(چهره استعمار زده) عجیب با وضع جامعه ایرانی و
برگزیدگان آن - طبقه بالاوروشنفکران - می‌خواند:
سارتر می‌گوید استعمارگران دو گروهند : آنها
که نقش حقیقی خود را می‌پذیرند ، و آنها که در عمل
همان کارهایی را انجام می‌دهند که در عالم خیال محکوم
می‌کنند .

در جامعه مابم گروهی با دستگاه پلید جهنمی
رسماً همکاری می‌کنند . و گروهی بیشر لفظاً مخالفند ،

* مجله آرش - دوره جدید - شماره ۱ - ترجمه: همانا ناطق

اما عملاً - به حاضر دفع ضرر و جلب منفعت - با آن
دستگاه همکاری می کنند . (مانند بیشتر معلمان ،
همکاران عزیز من ، که در جلسه ها و میتینگ های فرمایشی
حاضر می شوند .)

در جای دیگر سارتر می گوید : «استعمارگر
استعمار زده را تحقیر می کند تا خود را بزرگی بخشد .»
یعنی او را انسان نمی داند ، تا بتواند خود را انسان بداند .
در جامعه ما هم روشنفکران و برگزیدگان فکری ،
گناه را به گردن مردم می اندازند تا خود را تبرئه کنند .
مردم را بی لیاقت و نفهم و غیر مبارز و با آگاه به حقوق
و آزادی های خود می خوانند ، تا سست عنصری و تن
پروری و بی غیرتی خود را جبران کنند ، توجیه کنند .
(۴۶ / ۱۲ / ۵)

هر کارمندی ، موقعی پیشرفت خودش را واقعا
باور می کند که پرتقال و پپسی کولا را دانه ای نخورد ،
حبه ای بخورد .

(۴۶ / ۱۲ / ۱۶)

طنز ، هزل ، هجو ، فکاهه

طنز: سخریه و طعنه و تهمت و سخن به رمز.
طنز کردن: مسخره کردن ، و تهمت زدن و
افترا زدن . و ریشخند کردن .

(فرهنگ نفیسی)

طنز: ۱- افسوس کردن ، مسخره کردن .
۲- طعنه زدن ، سرزنش کردن .
۳- (اسم مصدر) مسخره .
۴- طعنه ، سرزنش .

(فرهنگ معین)

هزل: سخن بیهوده و مسخرگی .
(هزل فی کلامه هزلا : مزاح کرد و

بیهوده گفت)

(فرهنگ نفیسی)

هزل: ۱- مزاح کردن ، بیهوده گفتن .
۲- مزاح ، شوخی .
۳- مزاح آمیز و غیر جدی . مقابل :

جد .

(فرهنگ معین)

هجو: بدگویی و دشنام و سرزنش و مسخره و

مضحک .

هجو کردن : دشنام دادن.

(فرهنگ نفیسی)

هجو : ۱- شمردن معایب کسی را، نکوهیدن.

۲- دشنام دادن کسی را به شعر، هجاء.

۳- سرزنش، نکوهش.

۴- مذمت به شعر.

۵- دشنام، فحش.

(فرهنگ معین)

فکاهت = فکاهه : شوخ بودن، خوش

طبع بودن. خوش طبعی، مزاح.

(فرهنگ معین)

طنز و هزل و هجو، در فرهنگ‌های

فارسی، تقریباً به يك معنی آمده است، بی آن‌که

تفاوت‌شان نمایانده شود.

در ادبیات جدید، این لغت‌ها، مخصوصاً

طنز، به معانی کاملاً تازه‌ای بکار می‌روند. شاید بتوان

آن‌ها را به ترتیب زیر طبقه‌بندی کرد :

طنز : انتقاد اجتماعی در جامهٔ رمز و کنایه

بارعایت و حفظ جنبه‌های هنری و زیبایی شناسی.

هزل : انتقاد از پدیده‌های گوناگون اجتماعی

در جامهٔ شوخی و مسخرگی همراه بانیس قلم و زخم زبان،

با وضوح و صراحت بیشتر، آمیخته با ذوق و استعدادی

که آن‌را از هجو و دشنام متمایز کند.

هجو : بدگویی از کسی و دشنام دادن و مسخره.

کردن او به سبب انگیزه‌های کم و بیش خصوصی، بدون رعایت هیچ هنری، و احتمالاً ذوقی.

فکاهه: شوخی و خوشمزگی، آنچه مردم را به خنده بیندازد.

در حقیقت ارزش هنری طنز و هزل و هجو با ارزش اجتماعی (عمیق و نه سطحی) آن‌ها نسبت مستقیم و با-جنبه خصوصی و فردی آن‌ها نسبت معکوس دارد. طنزی که عاری از هنر و دید عمیق اجتماعی باشد، هزل است. و هزلی که هیچ‌گونه ذوق و استعدادی در آن به کار نرفته باشد و انگیزه‌های خصوصی آن‌را آفریده باشد، هجو است.

این نردبانی است که عالی‌ترین طنز، برترین و آخرین پله آن است و زشت‌ترین هجو، که بیان‌کننده گرفتاری‌ها و درگیرهای ناچیز فردی است، نخستین و فروترین پله آن.

در يك تقسیم بندی نتاب زده، به عنوان مثال، می‌توان «چرند و پرند»، «دهخدا»، «وغوغ ساهاب»، و «حاجی آقا»، و «علویه خانم»، هدایت را طنز او و «ولنگاری»، و «توب مرواری»، و «بعثة الاسلامیه فی بلاد الافرنجیه»^۲ از همین نویسنده و «آسمون و ریسمون»، «پزشک‌زاد را هزل نامید».

برای هجو کویا نیاز به آوردن مثال نباشد، در

۱ - قسمت اول نمایشنامه «ای با دلاه»، ای بی کلام، «ار نمونه‌های درخشان طنز روزگار ما است».

۲ - آن‌طور که شنیده‌ام، و نامردانم نسخه خطی شاید منحصراً مورد آن نزد کیست.

کتاب‌های قدیم و مجلات جدید ، نمونه‌های فراوانی
برای آن خواهید یافت .

(۴۷/۱/۲۳)

طنز نویس و فکاهه نویس

تفاوت طنز نویس و فکاهه نویس در این است که
گرچه هر دو يك موضوع را می‌نویسند، وگرچه هر
دو خواننده را می‌خندانند، طنز نویس از دید و بینش
عمیق اجتماعی برخوردار است، در حالی که فکاهه نویس
فاقد آن است.

طنز نویس خواننده را به تفکر وامی‌دارد و به
مسائل عمیق‌تر و مهم‌تری رهنمون می‌شود، حال آن‌که
فکاهه نویس تنها به شرح يك حادثهٔ مجرد بس می‌کند،
و ناچار اندیشهٔ خواننده با خندهٔ او پایان می‌گیرد.

طنز نویس مصور عصر خویش است. فکاهه نویس
مصور رویدادهای مضحك زندگی آدم‌های پراکندهٔ عصر
خویش است .

طنز نویس و فکاهه نویس هر دو دود را می‌بینند،
فکاهه نویس دود را تصویر می‌کند. حال آن‌که طنز
نویس خبر از آتش‌سوزی می‌دهد.

(۴۷/۱/۱۹)

دو تامیخ به دیوار کوبیدم و تخته‌ای رویش گذاشتم و کتاب‌هایم را روی آن چیدم. دیوار تاب نیاورد، میخ‌ها کنده شد و کتاب‌ها به زمین ریخت. میخ‌ها را کمی پایین‌تر کوبیدم و تخته را رویش گذاشتم و چند تا از کتاب‌ها کم کردم و بقیه را آن رو چیدم. باز دیوار تاب نیاورد، میخ‌ها کنده شد و کتاب‌ها به زمین ریخت. میخ‌ها را پایین‌تر کوبیدم و باز هم از کتاب‌ها کم کردم و... یک باره متوجه شدم که میخ‌ها و تخته به سطح زمین رسیده‌اند و دیگر کتابی باقی نمانده.

روابط دوستانه و یا عاشقانه هم همین‌طور است. بعد از هر برخورد و هر ستیز، و بعد از هر کوشش برای توافق مجدد، سطحش پایین‌تر می‌آید و بیشتر از معنویت تهی می‌شود.

و در آخر، آدمی متحیر می‌ماند که تخته بی‌خاصیت را دور بیندازد، یا بر حسب عادت نگهش دارد.

(۴۷/۲/۳)

پزشکی که روی تابلویش می‌نویسد:

«دیپلمه از لندن» مثل پارچه‌فروشی است که به مشتری می‌گوید:

«این پارچه انگلیسی است، وطنی نیست.»

قربان، ملاحظه فرمایید، این‌جا نوشته:

Made in England.

(۴۷/۲/۷)

سرو کله زدن با فلان داننده و شاگرد داننده
اتوبوس، وفلان مستخدم شیره‌ای یا فلان کارمند از زیر
کار دررو فلان وزارت خانه سودی ندارد. خشم و کینه‌ات
را یکجا جمع کن و از آن بمبی بساز و با آن دستگیری،
رامنفجر کن. (۴۷/۲/۷)

به شاگردانم گفتم: شباهت‌های زیادی می‌بینم
بین کارگرها و کاسب‌های جوان با جوانان دانش‌آموز
(و برخی دانشجویان).

هر دو گروه از مغز خود کمترین و از زبان خود
بیشترین استفاده را می‌کنند. انگار دستگاه‌هایی هستند
برای تبدیل تصویر به صدا. آنچه به چشم‌شان می‌خورد،
از دهان بیرون می‌ریزد. گفته‌هاشان یکسر محسوسات
و مشهودات است. و معقولات در زندگی‌شان کمترین سهم
را دارد، و یا اصلا سهمی ندارد.

جوانان کارگر و کاسب بی‌سواد یا کم‌سوادند، و
دانش‌آموزان باسواد. اما این تفاوت عملاً کوچک‌ترین
تأثیری در زندگی آن‌ها ندارد و تفاوت و تمایزی پدید
نمی‌آورد. کارگران کم‌سواد «اسرارمگو» می‌خوانند و
دانش‌آموزان خواندنی‌هایی که دست کمی از اسرار
مگو ندارد.

در این میان آنچه اهمیت دارد این است که
کارگرها و کاسب‌های جوان‌گناه و مسؤولیتی ندارند،
حال آن که جوانان دانش‌آموز و دانشجو گناهکار و
مسؤولند.

(۲۷/۲/۱۰)

ناراحتی و ستیز در خانه ، ناراحتی و ستیز در
اتوبوس ، ناراحتی و ستیز در اداره .
این است زندگی امروزی ما ، زندگی کثیف
امروزی ما .

(۴۷/۲/۱۲)

ساحب خانه و مترجم از يك نظر شبیه همدیگرند :
ساحب خانه ها و مترجمینی خوب شمرده می شوند که
مردم وجودشان را حس نکنند .

(۴۷/۲/۱۵)

پاسپانی با باطوم به جان مردی افتاده بود .
مردم جمع شدند و پرسیدند : - چه کار کرده ؟ چرا
می زنیش ؟
پاسپان گفت : - این فلان فلان شده نشر اکاذیب
بخش می کنه !

(۴۷/۲/۱۵)

تمدن یعنی کاهش سر و صدای فردی و افزایش
سر و صدای اجتماعی .^۱

۱- فرد متمدن شهر نشین آهسته صحبت می کند ، آروغ
صدا دار نمی زند ، عطسه پرسرو صدا نمی کند ، خانم شهر نشین ظرفها
را که می شوید و جابه جامی کند ، مثل کلفت دهاتی سر و صدا راه
نمی اندازد . ولی در اجتماع متمدن شهری صدای کارخانه ها و
کارگاه های صنعتی و ماشین ها و اتوموبیل ها و بلندگوها و حشتناک است .

تمدن یعنی آهستگی و ظرافت در زندگی فردی و
شتاب و خشونت در زندگی اجتماعی^۱.

(۴۷/۲/۱۵)

مردی روی زمین افتاده و سرنیزه‌های بی‌شماری
با بدنش تماس است. مرد تابی حرکت است می‌انگارد
که آزاد است. همین‌که می‌جنبد، سرنیزه‌ها به بدنش
فرومی‌رود و پوست و گوشتش را می‌درد.
همین‌که کسی بخواهد کاری کند - هر کاری، در

۱- فرد متمدن شهر نشین آهسته و آرام غذا می‌خورد و
سخن می‌گوید. حرکات و کارهایش ظرافت و انعطاف دارد، در
رفتارش با مردم - البته در محیط فردی، مثل خانه - همین آرامش
و ظرافت و انعطاف به چشم می‌خورد. اما همین فرد در زندگی
اجتماعی همه شتاب است و خشونت. توی خیابان می‌دود و به مردم
تنه می‌زند. تا کسی را از دیگران می‌قاپد. از پله‌های بانک با شتاب
بالا می‌رود و نوبت دیگران را رعایت نمی‌کند، مه‌ادا بانک (یا
اداره، یا کارخانه) تعطیل شود و کار او معطل بماند.
فردی که به طبیعت و بدویت نزدیک‌تر است و از تمدن دورتر،
در حرکات شخصی آرامش و ظرافت و انعطاف ندارد.
با سروصدا و حتی با کثافت غذا می‌خورد، چنان می‌خندد که
گویی منفجر شده است. به عنوان تعارف دوستانه ممکن است چنان
پشت شما بزند که با صورت به زمین بیفتید.
ولی محیط این شخص آرام و ساکت است. و او برای
رسیدن از این ده به آن ده شتاب نمی‌کند، چرا که باید پایه پای
گاو و گوسفند و الاغش راه برود.

هرزمینه‌ای نبودن آزادی و وجود فشار و خفقان را
احساس می‌کند.

مردم ما از این همه پاك بی‌خبرند، زیرا به عمل
دست نمی‌زنند، دست به كوچك‌ترین عملی نمی‌زنند.

(۴۷/۲/۱۵)

كشف يك نویسنده، يك شاعر، يك دوست و يك
انسان البته مهم است. اما مهم‌تر از آن بازكشف يك
نویسنده، يك شاعر، يك دوست و يك انسان است.

(۴۷/۲/۱۹)

وقتی پیر مردی یا کودکی بار سنگینی دارد که
نمی‌تواند ببرد، وظیفهٔ تست‌که برایش ببری، نه این
که بایستی و قانون جاذبهٔ نیوتون را برای او توضیح
بدهی.

(۴۷/۲/۲۰)

نویسنده بحث و استدلال نمی‌کند. می‌نویسد.
این‌شما هستید که باید با خود بحث کنید.
استدلال‌های نویسنده درونی است و نتیجه‌گیری
هایش برونی.

خواندن هیچ نوشتهٔ خوبی با چشم پایان نمی
پذیرد، این نقطهٔ شروعی است برای حرکت فکر.

(۴۷/۲/۲۲)

گاهی يك تکه لباس هم می تواند مثل يك سخن آدم را بدهد. توی اتوبوس، جوانی کنار من نشسته بود که به کارمندان اداره ما می مانست. کت و شلوارش تمیز و مرتب بود. و کیفی در دست داشت. همین که پیاده شد، کفش هایش را دیدم. از این کفش های کتانی ته لاستیکی سفید نرم بود. یکبارہ چهره واقعی اش جلو چشم آمد. محصل بود. محصلی که شاید با فقر و رنج درس می خواند. محصلی که شاید کار می کند و خرج خانواده اش را می دهد.

محصلی که برای درس حاضر کردن به پارک شهر می رفت.

(۴۷/۲/۲۲)

مسابقه بیست سوالی بود.

«در ساختمان فلز به کار رفته؟»

«بله.»

«منم؟»

«شما مگر در ساختمان تون فلز به کار رفته؟»

«بله، دوتا دندون پر کرده دارم!»

(۴۷/۲/۲۲)

یکی از استادان از فرنگ برگشته سر کلاس می گفت:

«شما چه جور دانشجویی هستید؟ شما چه جور

جوانی هستید؟ کوه می روم، شما را نمی بینم. سینما

می روم، شمارانمی بینم. تا آنکه می روم، شما را نمی بینم.
کتابخانه می روم، شمارا نمی بینم. کنسرت می روم، شما
رانمی بینم...»

یکی از شاگردهای زبل از ته کلاس گفت :
«آقا تشریف بیارید کافه تریا، همه رامی بینید!»
(۴۷/۲/۲۲)

میان ادبیات معاصر و فضله‌های فاضل نمای کهنه
پرست دانشگاه نشین، شکاف عمیق و عظیمی دیده می‌شود.
درست مثل شکافی که بین کشورهای پیش‌رفته و کشورهای
عقب مانده وجود دارد!

*

هیچ هنرمندی به فکر مسابقه و رقابت نیست. برخی
هنرمندان چنان شیفته هدف و بروی خود هستند که
بر شتاب گام‌هایشان می‌افزایند و گاه می‌دوند. در نتیجه
از هنرمندان دیگر پیش می‌افتند.

*

وقتی آدمی بی پول، پولی به دست می‌آورد، تا
بباید فکر کند آن را چگونه خرج کند که به صلاح و
صرفه نزدیک‌تر باشد، پول خرج شده و به هدر رفته.

(۴۷/۲/۲۳)

چه روزگار حقیری است!
مردم به بوق شپپوری اتوموبیل‌شان افتخار می‌کنند!
(۴۷/۲/۲۴)

«تعصب» همیشه يك «ضد تعصب» ایجاد می‌کند.
مثلاً: پسری پول و دختر پولداری همدیگر را
دوست دارند. خانواده دختر مخالف ازدواج آن دو
است. چون پسر هم طبقه و هم‌شان آن‌ها نیست. این
تعصب است.

دختر هم ممکن است قلباً و صمیمانه و عاشقانه،
پسر را دوست نداشته باشد. امامی ترسد اگر عقیده‌اش
را ابراز کند، پسر آن را حمل بر تعصب او و خانواده‌اش
کند. پس به خود می‌قبولاند که عاشق اوست و بر
ناراحتی‌هایی که بعداً از این دروغ ناشی خواهد شد،
دیده می‌بندد.

این ضد تعصب است. و به اندازه تعصب زیان‌آور
و خطرناک.

هیچ چیز نباید آدمی را از این که عقیده قلبی و
باطنی‌اش بگوید، باز دارد. هیچ چیز نباید قدرت و
آزادی آدمی را محدود کند.

(۴۷/۲/۲۵)

استبداد یعنی زور و قلدری. یعنی قدرت نمایی
خشن و وحشی. یعنی نیرویی که هیچ سخن انتقادی و
هیچ عمل مخالفت‌آمیزی را تحمل نمی‌کند.
دیکتاتوری استبدادی است متمدن. استبدادی
که به سلاح دانش و روان‌شناسی مجهز شده است.
استبدادی که در ظاهر نرمش و انعطاف بیشتری دارد، و
درست به همین سبب خطرناک‌تر است.

مستبد قلدری است که چماقش را دور سر
می‌گرداند و همین‌که گروه مخالف مزاحمی دید یا نمره
نارضایی شنید، آن را بدان سو پرتاب می‌کند.
دیکتاتور انسان با هوش و بدگمانی است که
نگران پیچ‌پیچ‌ها و درگوشی‌هاست. نگران چهره‌های
خندان و آرام و دوستانه‌ای است که نمی‌داند در پس
پیشانی‌شان چه می‌گذرد.

استبداد مردم را از برخی کارها بازمی‌دارد.^۱
دیکتاتوری مردم را به برخی کارها وامی‌دارد.^۲

۱- روزنامه‌ها نباید برخی مطالب را بنویسند. در باره
برخی شخصیت‌ها نباید حرفی بزنند.
مردم نباید اتحادیه و سندیکا و حزب تشکیل دهند.
مردم نباید در اجتماعات شرکت کنند.
مردم نباید برخی کتاب‌ها را بخوانند و برخی عقاید را
بپذیرند.

مردم نباید ایمان داشته باشند.

۲- روزنامه‌ها باید برخی مطالب بخشنامه‌ای را بنویسند،
از برخی شخصیت‌ها تجلیل کنند. برخی روزهای «تاریخی» را
یادآور شوند.
مردم باید در اتحادیه‌ها و سندیکاها و حزب‌های فرمایشی
عضو بشوند.
مردم باید در اجتماعات فرمایشی شرکت کنند. مردم باید
برخی کتاب‌ها را بخوانند و برخی عقاید ساخته و پرداخته را
بپذیرند.
مردم باید ایمانی ساختگی و اجباری داشته باشند.

استبداد دشمنانش رامی کشد.
دیکتاتوری دشمنانش را نابود می کند.^۱

✽

در حکومت استبدادی آن ها که امتیازی دارند،
چون بیشتر در معرض خطرند، بیشتر می ترسند :
ثروتمندان، صاحبان مقام و نفوذ و محبوبیت، دانشوران
و هنرمندان و تیزهوشان .

پس مردم می کوشند هر نوع امتیاز چشم گیری
را از خود دور کنند. بی رنگ و هم رنگ شوند.
در دیکتاتوری همه خود را در خطر حصر می کنند.
پس هر کس می کوشد از راه تقرب و چاکری، غلامی و
حلقه گویی و چاپلوسی، امتیازی، و در نتیجه اطمینانی،
به دست آورد، تا خطر او را کمتر تهدید کند.

در استبداد، مردم از حکومت و کارگزاران
حکومت می ترسند. حال آن که در دیکتاتوری مردم از
خودشان هم وحشت دارند.

(۴۷/۲/۲۵)

بارزترین پدیده دیکتاتوری، وکالت تسخیری
است. یعنی این که همه خود را مجاز می دانند به نیابت
و وکالت از جانب شما حرف بزنند. و شما قدرت و
امکان اعتراض ندارید.

(۴۶/۲/۱۷)

۱- از راه فراهم آوردن وسایل فساد و انحطاط و سقوط و
مسخ آنها.

استبداد بیرون از مردم است.
 دیکتاتوری در درون مردم جادارد.
 استبداد طناب سیاه خشن نفرت انگیزی است
 در گردن مردم، که دیوانه‌ای آن را با قدرت و حشیا نه‌اش
 محکم می‌کشد.
 دیکتاتوری نخ ظریف زیبای خوش رنگ و
 ناگستنی ابریشمینی است در گردن همه، که شعبده بازی
 چیره دست، آن را چنان ترتیب داده، که هر کس بجنبد،
 خود را دیگری را خفه کرده است.

(۴۷/۳/۲۱)

در استبداد، شما - حتی در سازمان‌های حکومتی -
 می‌توانید پاك بمانید یا پاك نمانید. این موضوعی است
 مربوط به خود شما.
 اما در دیکتاتوری، شما حتی خارج از سازمان
 های حکومتی هم نمی‌توانید پاك بمانید. این به دست
 شما نیست. شما را به معرکه می‌کشند یا بکلی از معرکه
 خارج می‌کنند شما یا قربانی می‌شوید یا شریک جرم.

(۴۷/۲/۲۸)

طبقه سوم ما خود به سه گروه تقسیم می‌شود:
 ده ریالی‌ها، پنج ریالی‌ها، و دوریالی‌ها: آن‌ها که کرایه
 سوار می‌شوند، آن‌ها که مینی بوس سوار می‌شوند، و
 آن‌ها که اتوبوس سوار می‌شوند.

(۴۷/۲/۲۵)

نویسنده جوانی که از گمنامی خود و فروش نرفتن کتاب‌هایش سخت در رنج بود، آگهی کرد:

«هرکس به این نشانی نامه بنویسد، يك جلد کتاب به رایگان برایش فرستاده می‌شود.»

خیلی‌ها تقاضا کردند. و او در جوابشان می‌نوشت:

«چه چیز توجه‌تان را جلب کرده است؟ کتاب، یا رایگان بودنش؟ اگر کتاب است، پولش را بفرستید تا دریافت کنید. اگر نه، يك مشت کاغذ باطله بی‌ارزش به رایگان برایتان می‌فرستم. خواهش می‌کنم از دریافت این بسته دلخور نشوید. مهم نیست که محتوی بسته چیست. شما می‌خواستید رایگان باشد، و رایگان است.»

یکی از خوانندگان پاسخ داد:

«فرستادن پول برای من مهم نیست. فقط می‌خواهم بدانم چه تضمینی وجود دارد که در برابر پول يك مشت کاغذ باطله بی‌ارزش دریافت نکنم؟»

نویسنده جوان، فروش کتاب از راه روزنامه را برای همیشه فراموش کرد.

(۴۷/۲/۲۶)

پاسبانی که روی صندلی جلو اتوبوس کنار من نشسته بود، چنان غرق در کتاب جبر کلاس دوم بود که به دو افسری که از در جلو بالا آمدند اعتنایی نکرد و سلامی نداد.

برای همین است که از «علم» خوشم می‌آید.

(۴۷/۲/۲۶)

حیات خانہ ما، سقف خانہ همسایہ است .
اگر چاہ بزنیم، به جای آب یا نفت، به شایعات
می رسیم .

(یوسف آباد-۲۶/۲/۴۷)

از رادیوی اتوموبیل کرایه ، صدای راشد را
می شنیدم که می گفت:
« آدمی باید متوجه بوده باشد که به حق
دیگران تجاوز و تعدی نکند.»
وراننده کرایه چنان سرگرم تجاوز و تعدی به
حق دیگران بود که صدای او را نمی شنید و سخنانش را
را نمی فهمید.

(۴۷/۲/۲۶)

من علاقه خاصی به فوتبال ندارم ، اما از هر
بازی که سبب همدلی و همزبانی مردم شود خوشم می آید.

(۴۷/۲/۲۶)

مضحکه غم آور کارمندان اداره ها این است که
کارهای مسخره و پوچ را چنان انجام می دهند که گویی
حیاتی ترین کار دنیا است، و آنها مهم ترین آدم های
روی زمین اند.

(۴۷/۲/۲۸)

حیف از این همه کاغذ سفیدی که در ادارہ‌ها سیاه
می‌شود!

چه شعرها و داستان‌ها و سرگذشت‌ها و خاطره‌ها
که می‌شود روی آن‌ها نوشت! چه طرح‌ها که می‌شود
کشید! چه آهنگ‌ها که می‌شود ثبت کرد!

(۴۷/۲/۲۸)

نویسنده‌ها شلخته و سهل‌انگار نیستند. آن‌ها
می‌گویند: «درست بنویس تا مردم مقصودت را بهتر
بفهمند.» آن‌ها می‌گویند: «چکش دست بگیر تا بهتر و
آسان‌تر بتوانی میخ را بکوبی. گرچه بایک تکه سنگ
یا آجر یا بایک لنگه کفش هم می‌توانی میخ بکوبی.»
فضلاً، لفویون و اصحاب صرف و نحو، می‌گویند:
«چکش بساز، همه عمرت چکش بساز.»
می‌پرسی: «برای چه؟ من این چکش‌ها را به
چه کاری خواهم زد؟»
پاسخ می‌دهند: «چکش بساز، فقط برای آن
که چکش ساخته باشی.»

(۴۷/۲/۲۹)

آنچه در مردم مشترك است، اعم از خوب و بد، مهم
نیست. نه شایسته تحسین است و نه سزاوار سرزنش.
مهم، صفات و خصوصیات است که ویژه يك تن است.

(۴۷/۲/۲۹)

دیگران به هر وئیں پناه می بردند.
اوبه فوتبئال پناه برده بود.

*

نمی دانم چرا به نظرم می آید سایه درختها
خنك تر از سایه ساختمانهاست.

(۴۷/۲/۳۰)

نویسنده شخص منفی بافی نیست که حتی در
شادی های بزرگ ملی زیر لبی غر بزند و منفی بافی کند.
او وجدان بیدار جامعه خویش است. و اگر در
هر چیز به جست و جوی علل و انگیزه های پنهانی
می رود، به قصد آزار نیست، برای نگهبانی است. در
شادی غفلت زای همگانی، اونگهبانی هوشیار و نگران
است.

(۴۷/۲/۳۱)

این که انسان ادعای جاودانگی دارد درست
همان اندازه مسخره است که کبریتی ادعای جاودان
بودن داشته باشد. کبریتی که در شبی ظلمانی می گیرد،
يك لحظه نور می پراکند، سپس تمام می شود و فرو می میرد.
و این هم که کبریت بگوید من شمی یا مشعلی
افروختم، پس در آن ها زندگی ام ادامه دارد، دل خوش
کنکی بیش نیست. بله، زندگی ادامه دارد، همیشه
ادامه دارد. اما کبریت كوچك مرده است.

(۴۷/۳/۱)

من اگر ده تومان داشته باشم، همه آن را برای
دوستم خرج می‌کنم. اگر صد تومان داشته باشم،
حاضرم پنجاه تومانش را برای او خرج کنم. اگر
هزار تومان داشته باشم، صد تومانش را برای او خرج
می‌کنم. اگر ده هزار تومان داشته باشم، دویست تومان
خرج می‌کنم. و اگر صد هزار تومان داشته باشم، شاید
حاضر شوم پانصد تومان برای او خرج کنم.
چرا این طور است؟

(۴۷/۳/۲)

در کشورهای مثل کشور ما، که سطح شعور اجتماعی
و سیاسی توده مردم بسیار پایین است، با همه دشنام‌هایی
که به روشنفکران داده می‌شود، باز هم هر گونه فعالیت
اجتماعی و سیاسی، به دست روشنفکران و با شرکت
روشنفکران و به رهبری روشنفکران انجام می‌گیرد.

(۴۷/۳/۶)

ترد و ظریف است، مثل گل،
و معصوم و مظلوم، مثل بچه‌ها.
بالبخندی شیرین و بی‌گناه بر لب،
بانگ‌ها هر اسناک‌کودکانه.
به قیل و قال دختر بچه‌ها نگاه می‌کند،
و به هیاهو و ستیزه پسر بچه‌ها.
و نگران سگی است که وسط خیابان، سرد راه
اتوموبیل‌ها خوابیده.

(۴۷/۳/۷)

برخی مردم درچه چیزهایی جاودان می‌شوند،
مثل «اتابك» درنخود اتابکی!

(۴۷/۳/۹)

چیزی هست بین خشکی و سردی، و چاپلوسی و
بادمجان دورقاب چینی، و آن سخن مهرآمیزی است
که کسی را شاد می‌کند.

(۴۷/۳/۹)

كودك گفت: «می‌خواهم بازیچه‌ای بخرم،
به من پول بده، زود.»
پدر گفت: «چقدر؟»
كودك گفت: «ده تومان.»
پدر گفت: «من روزی يك تومان به تو خواهم
داد. تو این پول‌ها را جمع می‌کنی و روزدهم بازیچه‌ات
را می‌خری.»
كودك گفت: «من نمی‌توانم صبر کنم. همین الان
می‌خواهم.»
پدر گفت: «تو باید بیاموزی که شکیباباشی.
و برای هرچه با ارزش است و گرامی، صبر کنی و رنج
بکشی. همین رنج انتظار است که آن را در نظر تو
عزیز و پرارزش خواهد ساخت. وگرنه آنچه این لحظه
به دست آوری، لحظه دیگر برایت بی ارزش خواهد
شد و به دورش خواهی افکند.»

كودك ظاهراً قانع شد و دیگر سخنی نگفت ،
اما دلش همچنان به دنبال بازیچه بود .
مادر ، پنهان از پدر ، بازیچه را برای كودك
خرید. و كودك به پدر گفت :

« - تو می پنداری که من هر بازیچه ای را باید
در سراسر زندگی نگهداری کنم و دوست بدارم . مگر
می خواهی دکان بازیچه فروشی باز کنم ! من آن را همان
اندازه که لازم است ، دوست دارم . همان مدت که لازم
است ، دوست دارم . بعد آن را می شکافم و تکه تکه
می کنم و دور می ریزم . این برای من **دانی**ی به بار
می آورد. اما این بازیچه را ، نه به خاطر خودش ، که
به خاطر مادرم دوست خواهم داشت . زمان بیشتری
دوست خواهم داشت . چرا که یادگار و یاد آور او است .
و این عشق است .»

(۴۷/۳/۱۴)

وقتی پایش در لجن فرورفت ، تازه نگاه کرد
ببیند زیر پایش چیست !

*

می دانید چرا برخی مردم در اتوبوس بلند بلند حرف می زنند؟
صندلی های اتوبوس این احساس را در آنها برمی انگیزد
که در سینما نشسته اند.

(۴۷/۳/۱۴)

برای آن کس که آموخته است همواره بیندیشد،
هر کلمه ساده، راه باریکی است که او را به شاهره‌های
دور می‌کشاند. سرنخی است که او را به دور دست‌های
ناشناخته رهنمون می‌شود. سطحی است که او را به
عمق فرومی‌برد.

*

عقیده‌ای که به آن عمل نشود، اسکناسی است
که تا خرج نشود، بی‌ارزش است. فقط در عمل می‌توان
فهمید آنچه در دست ماست، تکه کاغذی است، یا به
راستی ارزش دارد.

عقیده‌ای که به آن عمل نشود، چکی است که
تا آن را خرج نکنیم، نمی‌توانیم بفهمیم اعتبار دارد یا
بی‌محل است.

(۴۷/۳/۱۶)

ببینید حرف زدن چه چیز وحشتناکی است که
بزرگ‌ترین احترام به هر کس این است که برایش يك
دقیقه سکوت کنند!

(۴۷/۳/۱۸)

هنرمندان نیز از قانون کلی زندگی روزگار ما
برکنار نیستند.

یکی اتوموبیل زیبای گرانبهایی دارد. همه
وقتش صرف ور رفتن به آن و تمیز کردن و برق

انداختنش می‌شود. گه‌گاه اتوموبیل را از خانه بیرون می‌کشد و با آن در شهر دوری می‌زند و از پشت شیشه‌های آن مردم را، مردم بیچاره را، تماشا می‌کند. دیگری کامیون قراضه‌اش را دارد که با آن مردم را این‌ور و آن‌ور می‌برد و به سرکارشان می‌رساند. نو نوار بودن کامیون مهم نیست. آنچه مهم است خوب کار کردن کامیون است و هوشیاری راننده‌اش در انتخاب بهترین راه.

آن دیگری تانک محکم و نتراشیده نخرانیده‌اش را دارد که با آن دیوانه‌وار به سپاه دشمن حمله می‌برد و آن‌ها را زیر زنجیرهای بی‌رحمش خرد و خمیر می‌کند. کامیون قراضه و تانک نخرانیده هم زیبایی خاص خود را دارند.

تفاخر به قالب زیبا احمقانه است .

(۴۷/۳/۲۸)

چهار نفر داشتند توی پیاده‌رو شوخی می‌کردند. و ما از پشت شیشه اتوبوس تماشاشان می‌کردیم. دوتاشان دست و پای یکی دیگر را که روی چهار پایه‌ای نشسته بود، می‌گرفتند و بلندش می‌کردند، و چهارمی او را غلتک می‌داد. وقتی به زمینش گذاشتند، برگشتند و به مسافران خندیدند .

موی هر چهارتاشان سفید سفید بود.

(۴۷/۴/۲۸)

کتاب‌های خوبی را که می‌خرید، سر سری می‌خواند و کنار می‌گذاشت تا در فرصت مناسبی با دقت بخواند. اما این فرصت مناسب هرگز دست نمی‌داد.

*

وقتی بچه شمتوی خانه آتش گرفته‌ای گیر افتاده باشد، بی‌درنگ خودتان را به معرکه می‌اندازید. فکر سوختن وزیر آوارماندن را اصلانمی‌کنید. این فکرها مال وقتی است که بچه همسایه توی آتش مانده باشد. همه عذرو بهانه‌ها و اما و اگرها و احتیاط‌ها و دوراندیشی‌ها مربوط به اوست.

برای برخی، «آزادی» و «حقیقت» بچه همسایه است.

(۴۷/۳/۲۹)

ما ایرانی‌ها، وقتی به مشکلی بر می‌خوریم، آسان‌ترین راه را انتخاب می‌کنیم. وقتی سردوراهی ناگزیری قرار می‌گیریم راه سومی می‌سازیم که نه آن است و نه این. راهی که بعداً اشکالات زیادی برایمان به بار خواهد آورد. زیرا این راه آسان را با زیر پا گذاشتن «اصول» پیدا کرده‌ایم.

آنچه ما «زرنگی» می‌نامیم، در حقیقت بی‌انضباطی مطلق است، نادیده گرفتن اصول است.

(۴۷/۳/۳۰)

وقتی کسی به نویسنده‌ای می‌گوید :
 « شنیده‌ام کتاب‌های خوبی نوشته‌اید. به ما هم
 لطف کنید استفاده کنیم. »
 درست مثل این است که به نجار بگوید:
 « شنیده‌ام میز و صندلی‌های خوبی ساخته‌اید.
 به ما هم لطف کنید استفاده کنیم. »
 اگر این‌را به نجار نمی‌گوییم، برای آن است
 که به میز و صندلی احتیاج داریم.
 بدبختانه، برخی از مردم به کتاب احساس
 احتیاج نمی‌کنند.

(۴۷/۳/۳۰)

آدم‌هایی شایسته ستایشند که همیشه با دو دلی‌ها
 و ناباوری هاشان در کشمکش و ستیزه‌اند. و بیشتر بر
 آن‌ها پیروزمی‌شوند.
 دیگران به سادگی جنگ را به سود بدی کنار
 گذاشته‌اند و از همان ابتدا جانب بدی را گرفته‌اند.
 این‌ها باز این امتیاز را دارند که بدی را انتخاب
 کرده‌اند. از این‌ها بدتر، کسانی هستند که از جنگ،
 به سود هر چه پیش آید خوش آید، دست کشیده‌اند.
 هیچ چیز برای اینان کشتی ندارد. و خود هیچ کوششی
 ندارند.

نمی‌دانم این‌ها را چه می‌شود نامید:
 جنایت کاران معصوم یا معصومین جنایت کار؟

(۴۷/۴/۲۰)

دیگر از خوشبختی عقم می‌گیرد ، بس که آدم
های مفلوک بدبخت ، خوشبختی را در کوچه و خیابان
به دو تومان فروخته‌اند .

(۴۷/۴/۲۳)

احمقانه‌ترین کارها این است که آدم به کسی
پول قرض بدهد و بعد دنبال پول خود بدود و بدتر آن
که به جای بدهکار شرمساری ببرد و پی در پی از او پوزش
بخواهد .

با این کار شما به خود تنها از نظر مادی ظلم
کرده‌اید. ولی به دیگری ستم بزرگتری روا داشته‌اید.
شخصیت او را منحرف و پست کرده‌اید. او را به سوی
پلیدی رانده‌اید.

همان‌طور که عشق در بن بست ناکامی به کینه بدل
می‌گردد ، شرمساری نیز وقتی تحمل ناپذیر شد ، به
گستاخی و وقاحت تبدیل می‌شود.

(۴۷/۵/۴)

دیروز صبح ، ارتش‌های شوروی ، لهستان ،
آلمان شرقی ، مجارستان و بلغارستان ، به چکسلواکی
حمله بردند ، و پس از اشغال سرتاسر آن ، رهبران این
کشور را دستگیر و زندانی کردند .

من از تاریخ ناامیدم .
ویتنام ، اندونزی ، خاورمیانه ، کنگو ، نیجریه ،

آنگولا، رودزیا، اسپانیا و پرتغال، امریکای شمالی
و مرکزی و جنوبی، عراق، یمن و... (که در آن با
پنبه سر می‌برند)...

من مدت‌هاست که از تاریخ ناامیدم.

ظلم و فشار و کشتار و خفقان، در سرتاسر تاریخ
عنصر مسلط بوده است. اگر مردم عادی به زندگی خود
ادامه داده‌اند، و حتی گه‌گاه لحظه‌های شاد داشته‌اند،
بی‌خبری آن‌ها سپر نگهدارنده آن‌ها بوده است. و نیز
تسلیم و رضاشان، که: تا بوده چنین بوده، و باید چنین
باشد.

تمام بار تاریخ بردوش فرزندان و برگزیدگان
است.

حقیقت در برابر دروغ؛ و دوره‌های روشن تاریخ،
دوره‌های تسلط مردم بر خودشان و بردنیا، در برابر
بقیه تاریخ، مثل شعله کبریتی است در سیاهی جنگلی
عظیم و عمیق.

(۴۷/۵/۳۱)

آنچه روزگاری آدمی به زبان می‌آورد، تنها
به زبان می‌آورد، چرا که در کتاب‌ها خوانده و از
دیگران شنیده، تنها بعدها تجربه و لمس می‌شود و از
قلب سرچشمه می‌گیرد، نه از زبان.

«مردن در راه حقیقت شیرین است.»

این را بسیار خوانده و شنیده بودم. اما فقط
حالا است که آن را لمس می‌کنم، حس می‌کنم.

افراد گروه‌های مقاومت در جنگ دوم، می‌دانستند
برای چه می‌میرند، و این از تلخی مرگشان می‌کاست.
خشنودتر بودند بمیرند تا در يك کشور اشغال شده
زندگی توسری خورده ننگین رنج آوری داشته باشند.
همین طور آن فرد ویتنامی، همین‌طور آن جوان چك
در روز اشغال پراك .

با اندیشه و تجربه‌ای که اینك دارم، من هم‌اگر
در روز... یا... کشته شده بودم بسیار خوشبخت‌تر بودم
تا این چندین سالی که زندگی کرده‌ام. (گرچه آن موقع
تقریباً بچه بودم.)

بهبترست آدمی بداند برای چه می‌میرد، تا
آن‌که نداند چرا زندگی می‌کند.

(۴۷/۵/۳۱)

یکی از بدترین خصیصه‌های دیکتاتوری،
غیرقابل کنترل بودن آن است.
اگر ملت اجازه دهد که خفیف‌ترین شکنجه‌ها
در باره خطرناک‌ترین عنصر ضد ملی، عملی شود،
چه تضمینی وجود دارد که بهترین آدم‌ها از بدترین
شکنجه‌ها، مصون بمانند؟
اگر ملت اجازه دهد که ضعیف‌ترین سانسور در
مورد وقیح‌ترین و کثیف‌ترین روزنامه‌های مزدور اجرا
شود، چه تضمینی وجود دارد که سخت‌ترین سانسورها
در مورد بهترین مطبوعات ملی عملی نشود؟

- دیکتاتوری خوب رؤیای ابلهانه آدم‌های ایده‌آلیست است . چرا که دیکتاتور خوب وجود ندارد .
 و به فرض محال که وجود داشته باشد ، آیا این خوبی
 به همهٔ اداره‌کنندگان دستگاه دیکتاتوری ، از بالا تا
 پایین ، گسترش می‌یابد ؟
 دیکتاتوری خوب ، و دیکتاتور خوب وجود
 ندارد مگر آن که فرشتگان آسمان برای ادارهٔ آدمیان
 به زمین بیایند .

(۴۷/۶/۲)

اگر کاریکاتور نیست بودم ، کاریکاتوری می‌کشیدم
 و در آن امریکا را در لباس ارتشی ، با تجهیزات کامل ،
 نشان می‌دادم که یکی از پوتین‌های زمخت پر میخ
 سربازی‌اش را پشت امریکای لاتین و دیگری را پشت
 آسیای جنوب شرقی گذاشته و روی آن‌ها ایستاده است .
 با دست چپش هم گلوی سیاه‌پوستی را چسبیده است .
 آن طرف صحنه شوروی را می‌کشیدم با
 چکسلواکی و رومانی ، دو بچهٔ کوچک ، که شوروی
 دارد گوش‌شان را می‌کشد و فریادشان را در آورده
 است .

و امریکا ، با دست راست ، شوروی را نشان
 می‌دهد و می‌گوید :

« - آهای مردم ، این وحشی را ببینید که چطور
 اصول مسلم انسانیت را زیر پا گذاشته است . چطور

دارد به حق حاکمیت ملت‌ها تجاوز می‌کند . چطور
آزادی مردم را کدمال می‌کند . آهای مردم !
(۴۷/۶/۳)

استفاده از کر در موسیقی بازاری ایرانی، درست
مثل کاری است که تهیه‌کنندگان فیلم فارسی می‌کنند :
پرت کردن ماشین توی دره .
(۴۷/۶/۱۷)

يك بدبختی شاعر و نویسنده ایرانی، این است که
مردم و کارش را به رسمیت نمی‌شناسند . مردم سرودن شعر
و نوشتن داستان و مقاله را کار حساب نمی‌کنند . به
نظر آن‌ها کار فقط رفتن به اداره ، با ملاقات با مقامات
رسمی است .

بنابراین شاعر یا نویسنده ایرانی نمی‌تواند به
مردم بگوید :

« - لطفاً مزاحم نشوید . کاردارم . »

(۴۷/۶/۱۷)

شناختن رئیس و مرئوس در اداره‌ها کار آسانی است .
هر که عکس بالای سرش بزرگ‌تر باشد، مهم‌تر است .

(۴۷/۷/۶)

• تذکر این نکته ضروری است که نویسنده این سطور و
کار یکانوریست خیالی ، با کشیدن گوش بچه‌ها ، گرچه خیلی هم نخس
باشند ، حتی به دست برادر بزرگتر ، سخت مخالف است

برخی مردم سحت عارفه دارند همه چیزشان را
قاب کنند: عکسشان را ، تصدیق‌هاشان را ، و حتی
نمره ماشینشان را .

(۴۷/۷/۱۷)

روی یکی از این موتور سه‌چرخه‌های باربری
نوشته بود : «تاکسی بار خسرو تگزاس»

(۴۷/۷/۱۸)

هیچ خطاکاری ، بدتر از خطاکار دانا نیست .
چه به‌جای شرمساری و پشیمانی ، می‌کوشد شما را با
دلیل و منطق مجاب کند که کارش درست بوده یا دست
کم علتی داشته است .

(۴۷/۹/۲۴)

روزی یکی از شاگردانم ^۴ به‌من گفت :
« آقا ، شما امسال خیلی عصبانی و بی‌حوصله
و بداخلاق شده‌اید . پارسال این‌طور نبودید .»
دیدم حق دارد . و فکر کردم چرا . علت‌تنها
زیادی کار و یکنواختی خسته‌کننده آن نیست . سبب
عمده ، آگاهی به بی‌هودگی کار است . در گذشته ، هر
معلمی شاگردانش را تعلیم می‌داد و تربیت می‌کرد .

* حمیده صفاریان دانش‌آموز کلاس چهارم دبیرستان به‌آذین .

ومی دید که مؤثر است . اینک را دیو و تله و یزیون جوانان
را تعلیم می دهند . اینک « جوانان » و « زن روز » جوانان
را تربیت می کنند . و معلم بیهودگی خود را حس می کند .
و نه تنها بابت میلی و سردی و ملال ، که گاه با اعتراض و
مقاومت و مبارزه ، روبروست . و چه سودی دارد ، ها
و و به چه درمان می خورده ها از این جا سرچشمه
می گیرد .

(۴۸/۹/۲۴)

جهان بینی خاص و اندیشه سیاسی و اجتماعی
برای هنرمند متمدن و ملتزم ، حکم پشتوانه اسکناس
را دارد . شما هیچ اسکناسی نمی بینید که تکه ای طلا به
آن چسبیده باشد . اما آن طلا ضامن ارزش اسکناس
است .

اندیشه خاص سیاسی و اجتماعی هنرمند هم بی
آن که در اثرش طوری ظاهر شود که به ارزش های زیبایی
شناسی آن لطمه بزند ، ضامن اصالت و اهمیت آن است .
یک شاعر خوب ، از علل واقعی جنگ در شعرش
سخنی نمی گوید . اما خواننده ای که شعر او را می خواند ،
این علل را از راه احساس درمی یابد . اما یک تصنیف
سازندگان و ابله تصنیفی برضد جنگ و در آرزوی صلح
می سراید که آدمی را به تهوع دچار می کند .

(۴۷/۱۰/۸)

منزده هزارمین نفری بودم که در گورستان مدردن
شهر به خاک سپرده می شدم . به همین سبب . صاحبان
گورستان ، به بازماندگانم يك مقبره خانوادگی بسیار
زیبا و يك مجلس ختم مجانی ، جایزه دادند .
(۴۷/۱۲/۱۷)

من «پیکان» دارم .

پس من هستم .

(۴۸/۱/۱۱)

نویسنده‌ای که متهم شده بود صراحت بیش از
حد نوشته‌هایش به جنبه هنری و زیبایی شناسی کارش
لطمه می زند ، پاسخ داد :

« صراحت من پایه پای وقاحت آن‌ها و فضاحت
محیط پیش می رود . »

(۴۸/۱/۱۲)

یزدان شادی را آفرید ، و اهریمن اندوه را .
یزدان تندرستی را آفرید ، و اهریمن بیماری را .
یزدان زیبایی را آفرید ، و اهریمن زشتی را .
یزدان پاکی را آفرید ، و اهریمن پلیدی را .
یزدان هنرمند را آفرید ، و اهریمن منتقد را .

(۴۸/۱/۱۶)

آدم‌های بز دل و بی‌شخصیت (حتی اگر خود را
روشنفکر بخوانند) هنگام کارهای خطرناک و «سمی»
پادزهر آن کارها را نیز تدارک می‌بینند. هنگام خدمت
به فکر خیانت‌اند و مقدمات آن را می‌چینند و هنگام
خیانت ترس و تسلیم خود را، تغییر رای شجاعانه و
داوطلبانه و انمود می‌کنند. و از این راه باقی‌مانده‌های
اعتماد را در وجود مردمی که به هر حال هنوز هم به آنان
اعتقادی دارند، درهم می‌ریزند، و کار خود را
سرمشق و درخور پیروی و تقلید می‌نمایانند.

(۴۸/۲/۱۸)

نهضت تعاون یعنی کوشش برای این که آنچه
خروار خروار از شما دزدیده‌اند، مثقال‌مثقال جبران
کنید.

(۴۸/۲/۲۳)

(روز تعاون)

روی یکی از این کامیون‌هایی که شیر پخش می‌کنند،

نوشته بود:

«شرکت سهامی تولید و توزیع فروشندگان لبنیات

تهران و حومه».

(۴۸/۲/۲۴)

دوتا راننده شرکت واحد درباره بیمه اجباری
 اتوموبیل گفت و گو می کردند . یکی شان گفت :
 « - از این به بعد ، پریموس توخونهت داشته
 باشی باید بیمه باشه . علاءالدین همین طور... »
 (۴۷/۲/۳۱)

توی اتوبوس ، رادیو ترانزیستوری باز بود .
 گوینده رفته بود یکی از این هنرستان های دخترانه ،
 باشاگردها و خانم معلم ها مصاحبه می کرد .
 یکی از خانم معلم ها وسط حرف هایش می گفت :
 « - زندگی شیرین است ، خیلی شیرین است . »
 درست مثل این که بگوید :
 « - قند شیرین است . عسل شیرین است . »
 سر راهم ، رفتم بیستروی فروشگاه ارتش ،
 چیزی بخرم . دیدم بالای آینه هایی که ابلهانه تصویر
 آدمی را مکرر می کنند ، نوشته است :
 « کوشش کنید ، حتماً موفق خواهید شد . »
 اندیشیدم چطور کلمات از مفاهیم خود تهی
 می شوند . و چطور عمق فکری گوینده ، که ما آن
 رانعی بینیم ، اما حس می کنیم ، به کلمات معنی می بخشد .
 اگر « کامو » و « داستایوسکی » بگویند : « زندگی
 شیرین است . » يك دنیا فكر و فلسفه احساس می کنیم .
 اما سخن آن زن خوشبخت از خود راضی ، کم توقعی
 و آسان گیری و ابتذال را معنی می دهد ، انگار می گوید :
 « - خوردن و خفتن و پوشیدن و میهمانی رفتن که این

همه زحمت و درد سر ندارد .»

اگر «فاکفر» بگوید : «- کوشش کنید !» این همان «عرق ریزی روح» معنی می‌دهد . اگر «رولان» بگوید ، اگر «ژید» بگوید ، يك دنيا معنی دارد : نبرد با مشکلات و وجب به وجب موفقیت را تسخیر کردن و پیش رفتن .

اما شعار بیستروی فروشگاه ارتش ، بوی «دیل کارنگی» می‌دهد . بوی «فورده» و «راکفلر» می‌دهد . بوی سرمایه‌داری و استثمار می‌دهد . در يك کلمه ، بوی «خر کردن و بارکشیدن» می‌دهد .

(۴۸/۲/۳۱)

ملت‌های آزاد ، راهی را می‌سازند و در آن می‌دانند .

ملت‌های تحت‌انقیاد یا تحت استثمار در راه‌های ساخته شده ، رانده می‌شوند .

(۴۸/۳/۴)

یکی از دوستانم ، وقتی صحبت غذا پیش می‌آید
فیلسوفانه سرتکان می‌دهد و می‌گوید :

«- غذا خوشمزه است.»

یا وقتی می‌خواهد کسی را حیران کند و به حیرتش
بخندد ، از او می‌پرسد :

«- میوه کیلویی چند است ؟»

*

یاد این دوستم افتادم ، وقتی که در اداره بیمه
کارمندان دولت ، چشم به این تابلو افتاد :
« حق با بیمار است ! »

(۴۸/۳/۱۳)

این مسجد بود که او را به می‌خوارگی ترغیب
می‌کرد . صدای غم آلود قرآن از بلندگوی مسجد
بر می‌خاست و خفگی غروب را ، دلتنگی و ملال غروب
را به یاد او می‌آورد . و او آن صدای غم آلود و آن
خفگی و ملال را در هشیاری نمی‌توانست تحمل کند .

(۴۸/۳/۳۰)

باربری را دیدم که زیر بار یخ ، از گرماعرق
می‌ریخت و از تشنگی لاله می‌زد .

(۴۸/۴/۱۴)

این که آن‌طور که می‌گوییم ، از آنچه می‌گوییم
مهم‌تر است ، به آن معنی نیست که هر موضوع بی‌ارزشی
اگر ماهرانه گفته شود ، با ارزش است . به آن معنی
است که در مفاهیم بزرگ ، که پیوسته در زمان تکرار
می‌شوند ، همچون عشق ، آزادی ، دفاع از حق و
مبارزه با بیدادگری ، شیوه نو بیان ، همراه با شیوه
نو زمان ، بسیار مهم و مورد لزوم است . بدیهی است

هر نویسنده‌ای که به این مفاهیم از چشم خود و از چشم
زمانه خود بنگرد ، ناچار شیوه تازه‌ای برای بیان
آنها خواهد یافت و هر که چنان بنگرد که گذشتگان
نگریسته‌اند ، موضوع کهنه‌ای را با شیوه کهنه‌ای بیان
کرده است .

(۴۸/۴/۱۴)

این جا ، سرزمین مسائل حل نشده است . در
این کشور ، هیچ مسأله‌ای درست و کامل حل نشده و
فیصله نیافته است . از مهم‌ترین مسائل تابی اهمیت‌ترین
آنها : آزادی ، کار ، بهداشت ، فرهنگ ، تأمین ...
نان ، گوشت ، میوه ، اتوبوس ، تاکسی ، آسفالت ،
برق ، تلفن ، زباله ، پول خرد ...
دوسه روز است ، سر راه ، از پشت شیشه اتوبوس ،
منظره مسخره و درعین حال دلخراشی می بینم :
دری ، و ژاندارمی ، و صفی‌دویست نفری از
منتظران شکیبا و آرام ، برای گرفتن رونوشت شناسنامه .

(۴۸/۴/۱۸)

در اندیشه معتقدان خدا تناقض عجیب و آشکاری

به چشم می خورد :

اگر مردی کودک مرد دیگری را بکشد ، و
قاضی حکم بدهد که کودک مرد قاتل را بکشند ، قاضی
را نادان و ستمگر می شناسند . اما همین عمل را به خدا نسبت
می دهند و درعین حال او را دانا و دادگر می دانند .

(۴۸/۴/۳۰)

صبح ، ماشین اداره آقا را از در خانه برمی دارد
و عصر دو باره آن جا پیاده می کند . ظهر آقا سوار
ماشین یکی از دوستان می شود و برای خوردن ناهار
می رود . عصر با ماشین خودش به شرکت می رود و شب
برمی گردد .

خانم ، در مواقع ضروری ، صبح با ماشین برای
خرید به خیابان می رود و ظهر برمی گردد .

ماشین مؤسسه فرهنگی ، صبح بچه ها را به
کودکستان و دبستان و دبیرستان می برد و عصر بر می
گرداند . بچه ها گاه با ماشین مؤسسه فرهنگی به
گردش علمی می روند . شب های جمعه افراد خانواده
با ماشین به سینما می روند و روزهای جمعه با ماشین
به خانه مادر بزرگ سر می زنند . تعطیلات نوروز را
با ماشین در یکی از شهرهای مرکزی یا جنوبی و تعطیلات
تابستان را کنار دریا می گذرانند . اگر عروسی یکی
از خویشان پیش بیاید با ماشین به جشن عروسی می روند
و اگر یکی از اقوام ، - خدای نکرده - بمیرد ، با ماشین در
تشییع جنازه و مجلس ترحیم حاضر می شوند . آقا و
خانم و بچه ها با ماشین به حمام و سلمانی می روند .

نتیجه اخلاقی : در زندگی «ماشینی» مرد
ماشین پول در آوردن است و زن ماشین پول خرج کردن .

(۴۸/۴/۳۰)

مرد معشوقه اش را از نزدیک ، خیلی نزدیک ،
نگاه کرد و گفت :

« وای ، خدایا ، چقدر زشت است ،

وچقدر دوستش دارم . » (۴۸/۵/۱۵)

« نویسنده‌ای بود که در مغز و دلش طوفانی داشت
اما عیب کار این بود که تا طوفان را از مغز و دلش روی
کاغذ بیاورد ، آن را به باد بزنی تبدیل می‌کرد .
خواننده طوفان را در جایی حس می‌کرد ، می‌فهمید
که هست . اما آنچه به پوزه‌اش می‌خورد باد يك باد بزن
بود . » (۴۸/۵/۱۶)

در « سرزمین خوشبختی » سخن از خوشبختی
گفتن ، بیهوده و ابلهانه است . نه تنها خوشبختی ،
که از خوشی و لذت هم نمی‌توان دم زد . گرچه ناچیزترین
خوشی‌ها و حقیرترین لذت‌ها باشد . دانشجوی
جوان گرسنه‌اش بود . رفت سراغ جگر فروش آشنایی
که سر راهش بود . نان و جگر دوازده ریال . تصور
می‌کرد این کم‌ترین مبلغی است که با آن می‌شود شکم
را سیر کرد . اما چشمش به پسرکی افتاد که يك تکه
نان دستش بود و يك لیوان دوغ . نان را گاز می‌زد
و پشتش جرعه‌ای دوغ سر می‌کشید .
و شاید او از خوشبخت‌های سرزمین خوشبختی
بود . دیگران تجمل او را هم ندارند . نان خالی سق
می‌زنند ! (۴۸/۵/۱۹)

« از نامه یکی از دوستان ، با کمی تغییر .

اگر «آشنایی» با «جدایی» هم قافیه نبود، همه
شاعران و تصنیف‌سازان به وصال معشوق می‌رسیدند .
(۴۸/۵/۲۵)

آثار هنری راستین دو نوع است : «آنی» و
«آتی». «دیکتاتور بزرگ» چارلز چاپلین اثری
است آتی . این اثر برای مردم زمانی معین ، مفهوم
و مؤثر است . و امکان دارد جاودانه نشود . و اگر جاودانه
شد ، همواره نیازمند توضیح است . (که فلان کیست و بهمان
کیست و غرض از این هجو چیست .) و اگر نیازمند
توضیح نباشد ، اثری است «آتی» و جاودانی . بیننده
دنیاى آینده می‌فهمد که این فیلم ، اثری است در هجو
دیکتاتوری ، گو این که نداند هیتلر که بوده است .
«شازده کوچولو» اثری است آتی و جاودانی .
چرا که خواننده قادر است سمبل‌های آن را به نحو
دلخواه تفسیر کند ، بی آن که از مسیر خواست و میل
نویسنده دور افتد .

(۴۸/۵/۲۹)

تفرانگیزترین آدم‌های دنیا کسانی هستند که
خود را خارج از محیط و زمان و مکان قرار می‌دهند و
تنها به خود و خواست خود می‌اندیشند . خود را آزاد
و مستقل ورها شده در پهنه دنیا تصور می‌کنند .

(۴۸/۶/۲۷)

« ژورنالیست » از زمان و مکان و محیط خاص
می گیرد و برای همان زمان و همان مکان و همان محیط
می نویسد .

نویسنده از زمان و مکان و محیط خاص می گیرد
و برای همه زمان ها و همه مکان ها و همه محیط ها
می نویسد .

(۴۸/۶/۳۱)

بیشتر مردم ، در عصر جدید ، هنوز مانند آغاز
زندگی فکری بشر ، مانند دوره جاهلیت فکر می کنند .
تنها بستگی های خونی را می پذیرند ، نه بستگی های
ذهنی و احساسی را . شما مجازید در مرگ برادر و
پدر خونی خود اندوه زده و سوگوار باشید ، اما در مورد
پدر و برادر ذهنی و احساسی خود این اجازه را ندارید .

(۴۸/۷/۳)

بشر ذاتاً خود خواه است . اما دو نوع خود
خواهی داریم :

یکی خود خواهی فردی ، یا خود خواهی بی
مسئولیت و دیگر خود خواهی انسانی یا خود خواهی
مسئولانه .

آن که آن گونه خود خواه است می گوید : من
برتر از همه ، همه چیز برای من ، من بیش از همه و
پیش از همه .

و آن که خودخواهی انسانی دارد ، می گوید :
«من» نمی توانم از کنار دیگری بگذرم ، بی آن که
وظیفه انسانی ام را برای او انجام داده باشم .
حتی فداکاری و از خودگذشتگی يك نوع
خودخواهی است . اما از نوع انسانی اش .
(۴۸/۷/۲۴)

خانم بدصدای اطاق پهلویی ، بلند بلند داشت
می گفت :

« - من همه ش دو سال سوارش شدم ... »
« ... بعد طلاق گرفتم ! »
این را یکی از همکاران بی ادب اطاق ما گفت !

*

باز می گویند دولت به فکر ملت نیست . مسئولان
امور ، ارتفاع نرده های وسط خیابان را کم کرده اند
تا عابران به راحتی از آن بگذرند !

(۴۸/۷/۲۸)

دختر خانمی سفره ابوالفضل پهن کرده بود به
این نیت که «رادنی هرینگتون» * از زندان آزاد شود .
(۴۸/۷/۳۰)

* یکی از قهرمانان فیلم تله ویزیونی عوامانه امریکایی
موسوم به «پیتون پلیس»

مأمور اجرای مراسم اعدام، به مردی که قرار
بود تیرباران شود، گفت:
«لطفاً عینک‌تان را بردارید.»
«چرا؟»
«می‌ترسم خرده شیشه پیرد توی چشم‌تان و
اذیت‌تان کند.»

(۴۸/۸/۲۶)

درباره بورژوا بورژوازی

شاید باصفات و خصوصیات که برای بورژواها خواهیم شمرد ، خواننده نکته سنج اعتراض کند که از این قرار همه ما کم و بیش بورژواییم . این نظر کاملاً صحیح است . همان طور که همه ما کم و بیش ، جسماً و روحاً ، بیمار هستیم . و هیچ کس نمیتواند ادعا کند که صد درصد سالم است . لکن مهم همان کم و بیش ، و اندازه سلامت و بیماری است . یکی دوسه درصد بورژوا بودن اهمیتی ندارد ، همان طور که یکی دوسه درصد بیمار بودن هم مهم نیست . اما نسبت ، از این حد که گذشت ، وضع خطرناک می شود .

زندگی بورژوازی

صبح با چشمانی پف کرده و سری پر درد و حالی کسل از خواب بر می خیزد و در حالی که به زمین و آسمان دشنام می دهد به سرکارش می رود . پس از آن به خانه باز می گردد . بابت میلی غذایش را می خورد . و می خوابد . کسل تر از باعداد بر می خیزد و به خیابان می رود . کمی قدم می زند . ساندویچ و پپسی کولا ، یا اگر بخواهد و بتواند ، آبجو و عرق می خورد . به سینما می رود یا روسپی بازی می کند . در پایان شب خسته و درهم کوفته به خانه و اطاق تاریک و بستر سرد خود باز می گردد . فاصله این کارها را نیز با حقارت و پستی و چاپلوسی پر می کند . این است زندگی . زندگانی ای که بورژوازی برای فرزندان مطیع و باوفای خود فراهم کرده است .

(۴۱/۲/۲۷)

بورژوا و زندگی او

بورژوا در زندگی به چیزهایی چسبیده است که در عین حال آن‌ها را دوست دارد و از آن‌ها متنفر است: خانواده ، شغل ، تجملات ...

بورژوا خانواده را دوست می دارد ، چرا که خانه تنها جایی است که آقای او را بی چون و چرا به رسمیت می شناسد و تحکم خودخواهانه و امر و نهی بی دلیل او را می پذیرد . و در ضمن خانواده آخرین پناهگاه و تنها زمین محکم زیر پای اوست . همین او

را و امیدارد که از خانواده بیزار شود . درست مثل زن
زشت روی ثروتمندی که به ما چسبیده باشد (یا در واقع
ما به او چسبیده باشیم) و در عین حال که می خواهیم،
توانیم از او جدا شویم .

اگر بورژوا با میل و رغبت به جانب خانه کشیده
می شد ، دیگر از آن بیزار نبود .

همین طور شغل و کار ، بورژوا می بیند وقت و
عمر گران بهایش را دارد هدر می دهد. (فراموش نکنیم
بورژوا خود خواه ترین آدمی است که می شود تصورش
را کرد . و راز خودخواهی اش در تنهایی و نومیدی
اوست ، که و امیداردش جهان را به گرد محور وجود
خود به گردش در آورد .) به خاطر دیگران و برای
کارهایی که به او ارتباطی ندارد هدر می دهد . و همین
اورا به لجه می آورد . و از هر چه کار و شغل است بیزار
می کند . و وقتی می بیند نمی تواند از این شغل ، که
زندگی اش را با آن می گذراند ، دست بردارد ، این
بیزاری بیشتر می شود . از طرفی ، اطاق کار او ،
میزی که پشت آن می نشیند ، منظره صندلی ها و پرده ها
و پیشخدمت هایی که با کمال ادب ، درسینی نقره ، برای
او چای می آورند ، و از باب رجوع مطیع و هراس زده که
گرم کارشان تنها به دست او گشوده می گردد ، این
احساس را در او برمی انگیزد که آدمی مهم و غیر عادی
است ، که امضای او ارزش استثنایی دارد . و همین
اورا خشنود و قانع می سازد . اما این خشنودی سطحی
و زودگذر است . چه بورژوا همیشه در اعماق وجودش

این نگرانی را دارد که آدمی معمولی وعادی است و
می‌داند که از هیچ نظر با دیگران تفاوتی ندارد .
(۴۱/۸/۲)

بورژوا و خدا

بورژوا به خدا اعتقاد ندارد . اما حتی به این
بی‌اعتقادی خود نیز بی‌اعتقاد است . این از خصایص
بورژواست که هرگز نمی‌تواند بطور صریح و قاطع چیزی
را بپذیرد یا انکار کند . بورژوا احتیاج به گول زدن
خود دارد و با استادی خود را گول می‌زند .

بورژوا اهل معامله است ، بنابراین با خدا هم
معامله می‌کند . بخصوص که این معامله سراسر نفع
است و احتمال زیانی در آن نیست . حتی روشن‌فکرترین
بورژواها هم برای رفع مشکلات خود نذر و نیاز
می‌کنند و سفره می‌اندازند . خودشان هم می‌دانند کار
بیهوده‌ای است ولی از آن استفاده اجتماعی می‌برند .
مگر قرار نیست میهمانی بدهند و آشنایان را بخوانند ،
پس چه بهتر که روضه خوانی هم دعوت کنند و به آن میهمانی
صیغه مذهبی بدهند . این کار علاوه بر سود اجتماعی ،
احتمالاً سود اخروی هم در بر دارد ، چه به منزله معامله‌ای
با خداست . به شرط آن که خدایی وجود داشته باشد .

بورژوا خیلی مایل است به صفاتی که ندارد تظاهر
کند . ویکی از این صفات جسارت است . اگر همه
دنیا را بگردیدم حال است حتی يك بورژوای جسور
پیدا کنید . ولی همه آنان به جسارت تظاهر می‌کنند .

و این جسارت را به حیطة خدا و مذهب نیز می کشند.
پای گفت و گوهای خصوصی آنها که بنشینید می بینید با
چه جسارتی دین و بزرگان دین و حتی خود خدا را
مسخره می کنند و آنچه نگفتنی است می گویند . اما
همین که از آن جا بیرون آمدند گل به سر می مالند و سینه
می زنند و نوحه می خوانند و به مسجد می روند و مجالس
روضه خوانی ترتیب می دهند و پای پیاده به زیارت می روند
و باچه خضوع و خشوعی عزاداری می کنند و اشك
می ریزند !

(۴۱/۵/۹)

وسواس بورژوازی

در زندگی بورژوازی هر جزء كوچك با دقتی
وسواس آمیز توجه و مراقبت می شود و ارزش خاص خود
را دارد . تنها آن اصل مهم و کلی زندگی است که
مورد غفلت و فراموشی قرار می گیرد .

(۴۱/۳/۲۴)

انسان دوستی بورژوازی

انسان دوستی بورژوازی یعنی فرستادن چك های
هزار ریالی به روزنامه های کثیرالانتشار عصر که برای
زلزله زدگان یا آسیب دیدگان سیل یا جذامیان تقاضای
کمک کرده اند ، یا برای دختری نوایی که جهیز ندارد
و یا برای پسر فقیری که مسلول است و یا برای روسپی

مفلوکی که می خواهد خود را از منجلاب رها کند. حال آن که در همسایگی همه کس خانواده های نیازمند و گرسنه ، کودکان برهنه و بی غذا ، جوانان فقیر و بیمار ، روسپیان مفلوک شکنجه دیده ، و زاغه های وحشتناک غیر انسانی به فراوانی دیده می شود .

(۴۱/۵/۱۵)

حتی پس از دیدن يك ميليون بورژوازم می توانی

بگویی :

« همه شان مثل هم اند ، بی هیچ تفاوتی ! »

(۴۱/۲/۲۶)

بورژوا موجودی است که از بیست سالگی تا بیست و پنج سالگی عقاید تند انقلابی افراطی وحشت آور آنارشستی ، در همه زمینه های فردی و اجتماعی ، دارد . اما در بیست و پنج سالگی همه این عقاید را به راحتی فراموش می کند و عقاید مرسوم و متداول و قراردادی و بی خطر اجتماع را می پذیرد و چنان در جامعه حل و جذب می شود که تشخیصش از محیط ژلاتین صفت ، دور و برش غیر ممکن است .

(۴۳/۲/۲۹)

* - تشبیه از رومن-رولان

دلسوزی بورژوازی ، مودیانه‌ترین نوع لذت طلبی است . کسب لذت از بدبختی‌های دیگران . دیگران بدبخت‌اند ، پس ما خوشبختیم . دیگران زجر می‌کشند ، و ما لذت می‌بریم از این که زجر نمی‌کشیم .

وبخشش بورژوازی، کثیف‌ترین نوع صدقه است . صدقه نه به خاطر خدا ، و نه به خاطر دل آدمی . صدقه برای دفع شر و رفع بدبختی .

(۴۳/۵/۱۷)

بورژوازی یعنی مسخ زندگی .

بورژوازی یعنی : « من با همه عقاید و کارهای شما موافقم به شرط این که به من دست نزنید . به شرط این که خواب بعد از ظهر من آشفته نشود . »

(۴۳/۵/۱۷)

بارزترین مشخصه خرده بورژوا

توجه به جزئیات و غافل ماندن از امور کلی و مهم ، بارزترین مشخصه خرده بورژواست . بارها دیده‌ام این گونه آدم‌ها را که ظهر که از اتوبوس پیاده می‌شوند ، بلیط فردا صبح را می‌خرند . (مبادا در آن چند لحظه‌ای که می‌خواهند صرف خرید بلیط کنند ، اتوبوس برسد ، یا پول خرد نداشته باشند .) اما همین آدم‌ها از تفکر درباره علل اصلی نابسامانی وضع اتوبوس رانی و اهمه دارند و گریزانند .

مشخصه دیگر خرده بورژواها ، پیدا کردن موقعیت‌های گذرا و موقت و كوچك اما مناسب و راحت و استفاده از آن است ، در متن يك موقعیت ناراحت و نامناسب کلی و همیشگی ، بدین وسیله خود را با موقعیت تطبیق می‌دهند که کاریست بی‌خطر ، بدون آن که خطرات تغییر دادن آن موقعیت کلی را برای خود بخرند .
(مثال از همان اتوبوس‌رانی :

خرده بورژوا وقتی می‌بیند وضع اتوبوس‌رانی نابسامان است ، پنج دقیقه از خانه زودتر بیرون می‌آید یا جستجو می‌کند و ایستگاهی را می‌یابد که گرچه مقداری پیاده‌روی دارد اما خلوت‌تر است . لکن هیچگاه در سدد تغییر دادن و اصلاح وضع اتوبوس‌رانی و در نتیجه تغییر دادن و اصلاح جامعه‌اش - که کاری است پرخطر و پرزحمت - بر نمی‌آید .)

(۴۵/۱۰/۹)

بورژوا و ارزش‌های انسانی

بورژوا از آنجا که خود موجود بی‌ارزشی است ، هیچ ارزشی را به رسمیت نمی‌شناسد . بهتر بگویم برایش هیچ ارزشی وجود ندارد . همه ارزش‌ها را به مسخره می‌گیرد : ایمان ، دوستی ، عشق ، راستی و درستی ، حقیقت‌خواهی ، علاقه به عدالت و آزادی .
بورژوا فقط در حیطه اطاعت و عادت راه می‌رود و جرخ می‌خورد . بره‌وار مطیع و ترسو . و از همین حاست که به موجودی بسیار خطرناک بدل می‌شود .

موجودی که نمی شود در باره اش کوچک ترین حساسی کرد.
در زمینه ایمان ، به هیچ چیز ایمان ندارد . در
باطن ایمان و همه مؤمنین را به مسخره می گیرد .
ولی تظاهر به ایمان می کند . و بزرگ ترین خدمت ها را
به دستگامی می کند که کوچک ترین ایمانی به آن ندارد .
(مذهب . حکومت .)

در دوستی : روبرو بزرگ ترین ستایش ها ، و پشت
سر بزرگ ترین بدگویی ها . دوستانش را به خاک می کشد
و پست و خوار و خفیف می کند (که بگوید خود برتر و
بهتر از آن ها است .) با این همه باز به دوستی با آن ها
ادامه می دهد . اگر نکند چه کند؟!*

در عشق : همه بیزاری است و سر خوردگی
عشق یعنی ایثار . یعنی از خود گذشتگی . حال آن که
بورژوا همه خودخواهی و خودپرستی است . از بورژوا
«خود» او را بگیرد . هیچ چیز باقی نمی ماند . با
این حال بورژوا روزگاری عاشق بوده . شورانگیزترین
عشق ها را داشته است . و چون عشق و معشوق را به محدوده
ابتدال و ملال زندگی خود کشانده ، این طور می پندارد
که اگر زندگی او مبتدل و ملال انگیز است ، گناه از
آن انسان بیچاره ای است که خود را شریک او و چه بسا
قربانی او کرده است .

* در محفلی ، یکی از همین آدم ها پشت سر شخصی به شدت
بد می گفت و او را دشنام می داد . در این میان شخص مورد گفت و
گو وارد شد . گوینده بلافاصله گفت :

« - خوب شد آمدید . همین الان ذکر خیرتان بود ! »

بورژوا مزایای او را هیچ نمی بیند . و از آنجا که زن پس از مدتی به قالب شوهر خود درمی آید ، بورژوا ابتذال و بی مایگی خود را در همسر خویش آشکارا می بیند و به خشم می آید . بی آن که دست کم این اندازه انصاف داشته باشد که بفهمد این خود اوست که خشم انگیز است . *

بورژوا در زمینه حرف و عمل

هیچ کس پر مدعایتر از روشنفکر و هیچ آدمی خودخواه تر از بورژوا نیست . پس ببینید بورژوای روشنفکر چه معجون غریبی از کار درمی آید . در هر کشوری اقلیتی از این نوع موجودات هست که هیچ کاری از دست شان ساخته نیست ، تنها خود خواهی و ادعا دارند و همه دنیا را برای خود می خواهند و دیگران را تحقیر می کنند . و دیگران ،

* نبرد برای بدست آوردن دل معشوق و خود معشوق ، هیچان انگیزترین نبرد سراسر زندگی بورژواست و این دوران با معنی ترین دوران عمر او . بورژوایی می گفت : « در آن دوره من و نامزدم ساعت ها با هم دیگر قدم می زدیم و خیابان ها را یکی بعد از دیگری از زیر پا در می کردیم و این برای ما بالاترین لذت ها بود . پس حالا چرا آن طور نیست ؟ آن عوالم کجا گریخته ؟ » و بعد نیمی شوخی و نیمی جدی اضافه می کرد :

« حالا حاضرم تومانی دو ریال کسر کنم ، معامله را پس بخوانم . یا به هر کس که مایل باشد واگذار کنم ! »

اکثریت عظیم ، که عوام کالانعام نامیده می شوند، خاموش و بردبار کار می کنند و رنج می کشند و بی هیچ ادعایی قادر و توانا هستند .

یکی از این مردان را - گرچه پیر و سالخورده هم باشد ، - با پنج جوان روشنفکر در بیابانی رها کنید، هر پنج تن می میرند . حال آن که پیر مرد قادر است خودش و آن ها را نان بدهد و از مرگ رها سازد . در خانه بورژواها اتفاق می افتد که گاه دو سه جوان بی پول و گرسنه می مانند و نمی دانند چه کنند . نه روی پرشش و خواهش دارند و نه گزده گوزی آن ها اجازه می دهد از کسی تقاضایی کنند . در همان حال که دنیا در نظرشان تیره و تار شده مادر بزرگ سر می رسد و در ده دقیقه همه کارها را فیصله می دهد و همه چیز را روبراه می کند . و آقایان در حالی که مادر بزرگ را تحسین می کنند ، بر سر خوان گسترده می نشینند . خوان گسترده . تنها آرزوی زندگی آنها همین است .

(۴۱/۲/۲۷)

وحشت

وحشت ، وحشت از مشخصات اصلی زندگی بورژوازی است . بورژواها و وحشت دارند . از همه چیز وحشت دارند . از کوچک ترین دگرگونی در مسیر عادی و یکنواخت زندگی شان ، وحشت دارند . از آدم های جدید و اندیشه های جدید وحشت دارند . از آشناها و وحشت دارند . از دوستی هم به اندازه دشمنی ،

و شاید بیش از آن ، وحشت دارند . چرا که همه چیز را با ترازوی منافع حقیر خود می‌سنجند . نمی‌توانند مسائل بزرگ را بفهمند ، بنابراین تنها از آن وحشت می‌کنند . حتی از خود زندگی هم وحشت دارند .

و واکنش آن‌ها در برابر آنچه به وحشت‌شان می‌اندازد ، مقاومت و مبارزه نیست . نه ، این از آن‌ها بر نمی‌آید . بعلاوه مگر امکان دارد با همه چیز مبارزه کرد ؟ روش آن‌ها این است که خودشان را کنار می‌کشند و به موش‌مردگی می‌زنند و وانمود می‌کنند از همه چیز بی‌خبرند . اما در عین حال با ترس و وحشت انتظار حمله دشمن را می‌کشند تا باناله و التماس زیر دست و پای بی‌رحم او له شوند و از بین بروند . اما کمی بعد دوباره از میان زباله‌ها سر می‌کشند ، و نفس کشیدن لخت و بی‌حال و زندگی ولرم و بی‌خاصیت خود را ادامه می‌دهند .

(۳۹/۸/۱)

من از بورژوا متنفرم . خواه دست چپی باشد ، خواه دست راستی ، و خواه بی‌طرف . شیوه ذاتی بورژوا بی‌طرفی است ، و این از او باز تحمل پذیرتر است . لکن هیچ چیز مهوع‌تر از آن نیست که بورژوا بخواهد «بی‌طرفانه» فعالیت سیاسی کند و دست چپی یا دست راستی باشد .

(۳۹/۸/۲۹)

تکرار

تکرار ، تکرار ، تکرار . همیشه همان وضع .
همیشه همان روزنامه‌ها ، همان مجله‌ها ، همان فیلم‌ها ،
همان کتاب‌ها ، همان رادیو ، همان تله‌ویزیون ، همان
هنر دروغین و مسخره ، همان نقاشی ، همان موسیقی ،
همان آوازه‌ها و تصنیف‌ها .

ده بار : «سروی ویدی ، بر لب جویی ...»
صد بار : «يك شاخه گل ، بردم به برش ...»
هزار بار : «ای رقیب ای دشمن من ...»
ده هزار بار : «گلوبندت لب طاقچه است ...»
صد هزار بار : «چو بشنید این سخن مجنون
فغان کرد ...»
يك ميليون دفعه : «آتش بارد از آن لعل چون
شکرتو ...»
ده ميليون دفعه : «به عمرم دودیده ... به عمرم
دو دید ...»
صد ميليون بار : «پائیزه ، پائیزه ، برگ گل
می‌ریزه ...»*

* و حالا :

«به من بگو ای سنگ‌سبوز ...» یا : «به مرغ نازی داشتم ...»
یا : «قال بینم قال می‌پیم ...» یا : «می‌خوام بگم دوستت دارم
روم نمی‌شه ...»

(۴۸/۱/۲۴)

تکرار ، تکرار ، تکرار . همیشه همان‌ها که
پیش از آن‌هم بود . و هرگز هم از آن‌ها خسته نمی‌شوند.
ابتدال ، ابتدال ، ابتدال ...

ابتدال ژرف‌ترین و سیاه‌ترین زندانی است که
بورژوازی برای زندگی آدمیان ساخته و خودش هم
- گرچه نقش زندان‌بان را به عهده دارد ، - در
تاریک‌ترین گوشه آن به سر می‌برد .
ابتدال عظیم‌ترین جنایتی است که بورژوازی در
حق بشریت مرتکب شده است .

(۳۹/۸/۲۰)

هنر بورژوازی

هنر اشرافی به کیفیت توجه دارد . حال آن
که هنر بورژوازی به کمیت متوجه است .
(مقایسه کنید يك والس پرشکوه با لباس‌های
زیبا در يك سالن عالی قرن نوزدهمی را ، با يك رقص
کاباره‌ای در مجلل ، امریکایی که در آن پنجاه زن و دختر ،
لنگ و پاچه خود را ، یکسان و یکنواخت تکان می‌دهند.)

*

امتیاز هنر حقیقی بر هنر اشرافی آن است که
توجه به کیفیت در این يك تنها شامل عوارض است ،
لکن در آن ، ذاتیات و همه چیز را در بر می‌گیرد .

*

هنرمندان بورژوا شاخه‌های درختی را آرایش
و پیرایش می‌کنند که اصلاً وجود ندارد .

*

هنر بورژوازی ، مانند زندگی بورژوازی ،
بی حال و بی رنگ و یکنواخت است . تقلیدی خسته کننده
است که بورژواها هرگز از آن خسته نمی شوند و با شوق
ولذت آن را می پذیرند .

اگر داستانی را در نظر بگیرید ، با جزئی
تغییری همیشه همین است :

در يك خانواده آرام بورژوا ، که پدر تسلط
مطلق دارد و مادر وفاکن و ملامت کش و پاسخگوی همه
ملامت هاست ، یکی از فرزندان ، معمولاً پسر بزرگ تر ،
سرکشی آغاز می کند و می خواهد از چارچوب زندگی
برنامه ای خود بگریزد . همه از این طغیان و از این
سد شکنی می لرزند و پایه های زندگی بورژوازی نیز
می لرزد .

ناراحتی ها و سختی ها برای همه ، بخصوص برای
او ، ایجاد می شود . لکن او مقاومت می کند . اما
این مقاومت اصولی و از روی ایمان نیست . « قهرمان »
بیش از همه پای بند اصول زندگی بورژوازی است و
بیش از همه می ترسد و خود را تنها احساس می کند . و
خودخواهی اش از همه بیشتر است . به خاطر همین است
که لجوجانه و نومیدانه مبارزه می کند . همه به کمکش
می آیند . وسیله فداکاری و نصایح خود را به سرور و پیش
می ریزند . او نیز آن همه را بزرگوارانه - در حالی
که حق خود می داند - می پذیرد .

سرانجام حادثه ای مشکل را حل می کند . و
این حادثه گرچه دیگران را نابود و تباہ سازد ،

قهرمان را نجات می‌دهد . و او را به سوی زندگی آرام گذشته و به آغوش خانواده ، بازمی‌آورد . ناداحتی‌ها فراموش می‌گردد و زندگی خوش یکنواخت از سر گرفته می‌شود .

نمونه‌ای بیاوریم :

تازگی‌ها فیلمی آورده‌اند موسوم به *Go Naked in the World* که به نام « برهنه و سرگردان » نمایش می‌دهند . بازی‌ها ، فیلم برداری ، رنگ و موزیکش بسیار خوب است . مردم از آن همچون شاهکاری استقبال کرده‌اند و سخن می‌گویند . حال آن‌که داستانی بسیار معمولی و پیش پا افتاده دارد : سرگذشت خانواده‌ای است . پدری که زندگانی‌اش را در راه ثروت اندوختن تباه کرده و به گفته زنش « خانواده‌اش را دوست نمی‌دارد ، بلکه مالک آن‌هاست . » مادری از همان وفاکنان و ملامت‌کشان که تسلیم محض‌اند . پسری که می‌خواهد از تسلط این پدر بگریزد و قهرمان اصلی است . دختری که او هم می‌خواهد قراردادهای پدر را زیر پا بگذارد ، منتها با صبر و شکیبایی و مسالمت بیشتر . زیرا می‌ترسد ، و چون می‌ترسد پدرش را گول می‌زند ، حال آن‌که در ظاهر گوش به فرمان اوست .

پسر با روسپی زیبایی که با مردان محترم - مو خاکستری‌های پولدار - سروکار دارد ، آشنا می‌شود . و میان آن دو عشقی حقیقی و آتشین به وجود می‌آید . و از این‌جا مبارزه‌ای شدید میان پدر و روسپی که هر دو می‌خواهند پسر را تصاحب کنند درمی‌گیرد .

وسرانجام پدر ، چون از تهدید و فشار نتیجه‌ای نمی‌گیرد ، دست به دامان روسپی می‌شود و ازاو کمک می‌خواهد . او نیز فداکاری می‌کند و باظاهری بی‌اعتنا پسر را از خود می‌راند . و چون دیگر نمی‌تواند به زندگی گذشته خود بازگردد ، خود را می‌کشد . با مرگ او ، پسر به سوی پدر باز می‌گردد و به سر جسد روسپی فداکار ، خود را در آغوش پدر می‌افکند . مادر و دختر نیز که سرانجام قیام کرده‌اند و می‌خواهند از خانهٔ مرد بروند ، پس از این که او متنبه می‌شود و می‌گوید دوست‌شان دارد و از شان خواهش می‌کند بمانند ، می‌مانند .

این فیلم در ظاهر خیلی مؤثر تهیه شده . لکن از تماشاگر عادی که بگذریم ، هر کس که کمی هوشیار باشد از همان ابتدا می‌تواند تا پایان ماجرا را پیشگویی کند . نکات مؤثر و قوی فیلم بر چنین تماشاگری تأثیر منفی دارد و او را به خشم می‌آورد . زیرا بسیار سطحی و قراردادی و تکراری است .

مثلا در صحنه‌ای پسر از پدر پول می‌خواهد ، و پدر او را آزار می‌کند . پسر از روی تیر آهنی برفراز طبقهٔ سی‌ام آسمان خراشی می‌گذرد ، پول را از پدر می‌گیرد ، از همان راه خطرناک باز می‌گردد . در راه تکان‌هایی به خودش می‌دهد یعنی که دارد می‌افتد! - ولی همین که به انتهای راه می‌رسد پول را به یکی از کارگران می‌دهد و می‌گوید :

« - پیش بده ، بهش بگو که به پولش احتیاجی ندارم . »

در نظر مردم عادی و بورژواها این رشادت
بزرگی است . حال آن که باید پرسید پسر چرا از
پدر یکباره نمی‌برد ، چرا به دنبال کاری نمی‌رود ،
چرا با این همه باز دستش به سوی او دراز است ؟
پاسخ این است : زیرا او نیز از همان محیط تنبل
و بیمار است .

او نیز از همان قماش است : جلد دوم پدرش .

(۱۳۳۹)

هنرمند بورژوا

هنرمند بورژوا معمولاً هنرمندی آماتور است .

چرا که هنر او حتی در چشم خودش هم آن ارزش را
ندارد که زندگی‌اش را وقف آن کند . *

هنرمند بورژوا نه توانایی این را دارد و نه پلش

را ، که برضد اجتماع بجنگد و آن را دیگرگون کند .

و یا دست کم از اجتماع فاسدکناره بگیرد و نعمت‌های

گنبدیده‌اش را نپذیرد .

* ممکن است گفته شود در جامعه ما نمی‌شود از هنر نان

خورد . این ، در مورد هنرمندان حقیقی و پیشرو درست است .

اما هنرمند بورژوا ، فی‌المثل نویسنده‌ای که در پنج مجله هفتگی

قصه‌های ریز و درشت و داستان‌های دنباله‌دار عشقی و تاریخی

می‌نویسد و به رادیو و تله‌ویزیون هم برنامه می‌دهد و کتاب‌هایش

هم چاپ و راست چاپ می‌شود و خوب فروش می‌رود ، چگونه

نمی‌تواند از هنرش گذران کند . اما بزرگ‌ترین دلخوشی این گونه

هنرمندان آن است که مقامی اداری داشته باشند ، مثلاً رئیس

اداره مطبوعات ، فلان وزارتخانه بشوند .

و در عین حال چون هنرمند است و حساس تر از دیگران ، تاب تحمل این زندگی را هم ندارد . و همه شکوه‌ها و شکایت‌ها را در آثارش سر می‌دهد . و دوگانگی آثار و زندگی هنرمند بورژوا از همین جاست . در این آثار ، عشق و انسانیت و دلسوزی و کینه بر ضد ظلم و ناراستی و بیهودگی ، موج می‌زند ؛ حال آن‌که عشق و انسانیت و دلسوزی در زندگی هنرمند بورژوا جایی ندارد و این زندگی سراسر ظلم و ناراستی و بیهودگی است . هنرمند بورژوا بر دست جلاد بوسه می‌زند و در برابرش کرنش می‌کند و به خاک می‌افتد . ولی در آثارش بر هر چه جلاد است و چا پلوس ، نفرین می‌فرستد .

راز آوازه و محبوبیت هنرمندان بورژوا در همین است : آثارشان گریز گاه و مسکنی است برای بورژواهای دیگر ، کسانی که به همین دردهای بی‌درمان مبتلا هستند . هنرمند بورژوا چون پایگاه فکری ندارد ، چون افق دید باز و وسیع جهانی ندارد ، هرگز نمی‌تواند آثار واقعاً با ارزشی به وجود بیاورد . آنچه می‌گوید غالباً گزارش بی‌ارزش روزنامه‌واری است از جامعه بورژوازی دور و برش . و آن‌هم نه همه جامعه . هنرمند بورژوا ، نه توانایی جست‌وجو و کاوش دارد و نه فرصت و حوصله آن‌را . او فقط تکه‌ای محدود از محیط دور و برش را ، تکه‌ای را که خود در آن می‌لولد ، وصف می‌کند . *

(۱۱/۴/۴۳)

* به عنوان نمونه : «رسول پرویزی» و «دکتر فخرالدین شادمان» و «ابوالقاسم پاینده» سه نویسنده بورژوای معاصر ایران‌اند با همه خصایصی که شمرده شد .

*

بورژوا از آنجا که فاقد جهان بینی وایدئولوژی
علمی خاصی است ، تابع شرایط زودگذر و احساسات
آنی خویش می گردد .
هنرمند بورژوا از این قاعده برکنار نیست . با
يك مطالعه سطحی در آثار آنان ، از تاریک ترین
نومیدی ها و پوچ بینی ها تا درخشان ترین امیدها و شادی ها
و دعوت به مبارزه و عواطف انسانی میتوان نمونه های کافی
یافت *

(۴۰/۷/۱۹)

هنرمند بورژوا از تعصب آمیزترین اعتقادات به
بی بند و بارترین بی اعتقادی ها کشیده می شود . همه و
همه آن هم تقلیدی ، بی هیچ احساس خالص و تجربه
شخصی . برای همین است که نتیجه افکار و اعمال آنان
- چه در قلمرو اعتقاد و چه در زمینه بی اعتقادی -
همیشه یکسان و یکنواخت و روی هم رفته حقیر و
کسالت آور است. **

* مثلاً در شعر امروز فارسی ، در آثار: توللی، رحمانی،
نادرپور ، مشیری ...

** ۱ - از یکی از همین هنرمندان بورژوا شنیدم که در
باره یکی از قهرمانان مشروطه می گفت :

۱ - آدمی بوده است مثل شعبان بی منخ روزگار ما .

۲ - آثاری که این هنرمندان بورژوا در زمینه دافتخارات

←

*

نویسنده یا شاعر بورژوازی منحط را از کجا می‌شود شناخت؟ خیلی آسان است. کافی است فقط مقدمه کتابش را بخوانید. کمی شکسته نفسی ساختگی، اندکی گنده‌گوزی حقیقی و خودنمایانه، و بعد تقاضای انتقاد و داوری، - حال آن که هیچ تحمل انتقاد و داوری ندارد. - و در آخر تقدیم کتاب به پدر و مادر و خواهر و برادر و زن و بچه و خواننده. گویی کتابی که خود در آغاز آن را بی‌ارزش می‌دانست، هدیه‌ای چنان عظیم است که يك تن تاب تحمل آن را ندارد.

نویسنده بورژوا «جرات این که نام نویسنده به خود بدهد، ندارد.» و «انتشار کتاب‌های بی‌ارزش را گناهی نابخشودنی می‌داند.» اما این شکسته نفسی نقابی است بر ادعاهای دور و دراز و بلند پروازی‌های تخیلی و ابلهانه. این «دوستان مشفق» اند که او را وادار به انتشار نوشته‌های بی‌ارزشش می‌کنند، اما او خود از ته دل به این «گناه» تسلیم می‌شود. می‌گوید که در نویسندگی وسواس دارد، اما

ملی و تاریخی، نوشته‌اند کاملاً محدود و یکسان و یکنواخت است:
درباره نادر و فتوحات نادر (و در زمینه بی‌اعتقادی باز به نادر فحش داده‌اند).
درباره سه یار دبستانی (خیام، نظام‌الملک و مخصوصاً حسن صباح).

درباره قیام میرزا کوچک خان.
درباره قیام کلنل محمدتقی خان پسیان.

نوشته‌هایش پوچ و ابلهانه و ابتدایی است .
 «واقعا مسخره و دردناک است که بخواهیم يك
 موجود را خورده را به جای يك قهرمان واقعی قالب کنیم .
 چه اصراری است دست به کاری بزنیم که شایسته آن
 نیستیم و در نتیجه هم عدم شایستگی خود را ثابت کنیم
 و هم به جای اعجاب و تحسین ، دلکش‌هایی خلق کنیم که
 خواننده از آن‌ها نفرت داشته باشد یا آن‌ها را به باد
 تمسخر و استهزا بگیرد .»
 اما مسخره تر و دردناک تر از همه آن است که چنین
 سخنان بجا و درستی ، مقدمه کتابی باشد که سراپا پوچ
 و بی ارزش است .
 آیا این دروغ و فریب نیست ؟ و نخستین نشانه
 هنرمند اصیل و شایسته آن است که از دروغ و فریب ،
 بدور باشد .

(۴۴/۷/۷)

نقش نویسنده در... بورژوازی

... بورژوازی ، با خون و آتش پا می‌گیرد .
 اما همین که جاگیر شد ، از خشونتش می‌کاهد . چرا
 که می‌داند هیچ خشونتی پایدار نیست . و می‌داند آن کس
 که کشتی را پشت سر خود سوزانده ، به جان می‌جنگد .
 و او می‌خواهد که همیشه گریزگاهی باقی بگذارد و
 روزنه‌ای را باز نگهدارد که نوری ، هر چند نیم‌رنگ
 و بی‌رنگ ، از آن بتابد .
 هر کس را نمدی دروغین می‌دهد تا از آن کلامی

بسازد. و روشنفکران را بیش از همه و پیش از همه. چرا که کلاهی که بر سر روشنفکر رفت، بر سر همه رفته است. ناسیونالیسم* و مبارزه و فداکاری و ترقی و حزب سازی و شوق خدمت و مبارزه با فساد، بای سواد، با فقر، با بیماری، از این کلاه هاست، چنان گشاد که تا روی بینی پایین می آید و جلوی چشم را می گیرد. قشر اصلی و عمده روشنفکران، هنرمندانند. اما هنرمند را چگونه باید سرگرم کرد و به خود کشید؟

... بورژوازی، به هنر و هنرمند میدان می دهد، تشویق می کند، پول می ریزد. و در این میان توجه اصلی به سوی هنرهای تزئینی است. و آنچه راهم که تزئینی نباشد، چنان از روح تهی می کند که به شکل زینت و زیور در می آید. چون: موسیقی. بورژوازی نقاشان و مجسمه سازان را تشویق می کند. چه نقاش به هنر ملی توجه کند و به گذشته بگریزد، گذشته وطن خویش، و چه به غرب و به هنر امروز توجه داشته باشد. مهم نیست اگر این کوشش ها همیشه از حقیقت و اصالت تهی است، چرا که بورژوازی خود از هر حقیقت و اصالتی تهی و گریزان است. بورژوازی می خواهد فخر بفروشد و ریشه پوسیده خود را در زمین استواری بند کند. هنر کهن ریشه دار - و یا تقلید و بازنمایی آن - او را با اصل و نسب و

* درهمه اشکال آن که یکی از رایج ترینش گناه بدبختی های امروز را به گردن اسکندر و عرب و مغول انداختن است.

ریشه دار معرفی می کند و هنر امروزی نشان می دهد که
 او در ردیف ملل مترقی و پیش رفته قرار دارد .
 بعلاوه ، نقاش ، در یک نمایشگاه مجلل و
 رسمی ، در پایتخت بورژوازی ، اگر تنها زینتی برای
 آرایش دیوارها نباشد ، چه می تواند باشد ؟ یا پیکره
 برهنه می سازد و منظره ، و یا آبستره های خوش رنگ
 گیج کننده ، و یا برده حلقه به گوش مدد نیسم کوتاه نظرانه
 و دهاتی است ، و پیچ و مهره و آهن پاره و قندشکن و
 قفل و لولا به هم جوش می دهد ، یا کرکره های باز و
 بسته شونده می سازد . و همه این ها را چه نتیجه ای ؟
 بگذار هر چه می خواهد رنگ روی تابلو بمالد و
 آهن پاره جمع کند ، کسی را غمی نیست !
 بورژوازی ارکسترهای مجلل پر شکوه درست
 می کند . و موسیقی دان در آن ارشه می کشد . و گه گاه
 ساخته های خود را هم می نوازد . و البته برنامه همیشه
 بایکی دو مارش میهنی آغاز می شود . همه می نشینند و
 برنامه رامی شنوند . و کسی را غم آن نیست که موسیقی-
 دان چه گفته یا چه می خواسته بگوید . و اصلا در این
 عرصه که هنر به صنعت بدل می شود مگر مجال سخنی
 هم هست ؟
 معمار ، طراح ، کاشی ساز ، هنرپیشه و سایر
 هنرمندان ، همه همین حال و روز را دارند . کار خود
 را می کنند . و این کار اگر سودی برای بورژوازی
 نداشته باشد ، به هر حال زیبایی نیز ندارد و هرگز
 ضربه ای بر پیکر او وارد نمی آورد .
 آن که باقی می ماند ، شاعر است و نویسنده .

و بورژوازی به سراغ شاعر هم می‌رود . شاعر آزادانه کتاب خود را چاپ می‌کند و شعرهای خود را از رادیو و تله‌ویزیون می‌خواند . این شعرها ممکن است از اندوه ، بیزاری ، دلزدگی ، کینه و نومیدی و مانند این‌ها حکایت کند . بورژوازی آن‌ها را می‌خواند، بی آن‌که به انگیزه آفرینش آن‌ها بیندیشد . آنچه در شعر بیان می‌شود عام است و کلی . اگر مرد پستی به شاعر سیلی بزند ، شاعر مرد پست را فاسزا نمی‌گوید ، « پستی » را دشنام می‌دهد . و زمانی که از رادیو همین شعر خود را می‌خواند ، مرد پست که در خانه‌اش روی مبل لمبده و پارا روی پا انداخته ، آن را بالذت می‌شنود و سرتکان می‌دهد و می‌گوید: شعر قشنگی بود .

البته واضح است که اگر شاعری خواست سرش را از دایره تنگ و محدود وصف و تشبیه و تنزل ، یا اشاره و کنایه و سمبل، بیرون بیاورد و کمی رنگ و وضوح و صراحت به آن بزند ، بورژوازی باهشیاری ، جلوی او را می‌گیرد .

پس باقی می‌ماند نویسنده . بورژوازی به جز مبلغین دستگاه و نویسندگان بازاری ، کسی را به نام نویسنده به رسمیت نمی‌شناسد .

گروه ادیبان و محققان را ، جلو می‌کشد و بالا می‌آورد و نویسنده جا می‌زند . و این‌ها در رادیو و تله‌ویزیون بحث‌های پایان‌ناپذیر دستوری و لغوی و تاریخی‌شان را دنبال می‌کنند . کتاب‌هاشان در سری انتشارات رسمی چاپ می‌شود و جایزه می‌گیرد . فقط

به شرط آن که دو نکته اصلی را فراموش نکنند : تفاخر به گذشته ، و جلوه دادن ترقیات چشم گیر امروز .

اگر نویسنده از عوالم رقیق رماتیك یا پشت هم اندازی حادثه های توخالی یا نتیجه گیری های قضا و قدری (بدبختی مردم تقصیر بد اقبالی یا بی لیاقتی یا تنبلی خودشان است) تجاوز کند ، بورژوازی ابرو درهم می کشد و پنجه وحشتناکش دراز می گردد .

نویسنده ، برخلاف شاعر که از جزیی کلی می سازد ، از کلی جزیی می آفریند . نویسنده سیاه روزی همه مردم را در سیاه روزی قهرمان خودنمایش می دهد . نویسنده قیافه کریه همه سفاکان و ستمگران گذشته را در چهره زشت يك جبار می نمایاند . و بورژوازی این چهره را خوب می شناسد ، آن را به خود می گیرد و به خشم می آید .

نویسنده ناچار می شود از کارهای مفصل و دقیق ، مثل رمان و سرگذشت ، دست بردارد و به کارهای پراکنده ، مانند داستان و قطعه های کوتاه ، قانع شود . چرا که در این کارهای كوچك - از جهت حجم - تنها دقایق و لحظه ها و سرگذشت های کوتاه نشان داده می شود . مثل آدمی که تا دشمن زورمند کله خروش روی بر می گرداند ، پشت سراوشكلك می سازد ، اما جرأت بحث و مجادله با او را ندارد ، چرا که حریف اهل بحث و مجادله نیست . و هیچ انتقاد و مخالفتی را تحمل نمی کند . و هر جسارتی را با زور پایان می دهد .

*

ولی ... بورژوازی آن گونه که خود گمان می برد
ذیرک نیست . کارگزاران آن تنها از روی معیارها و
مقیاس های خود عمل می کنند و در این کار کمتر به منفر
نیاز است . برای همین گه گاه اشتباه ها و سوء تفاهم های
خنده دار و در همین حال تأثر انگیزی روی می دهد . يك
نام نامناسب کتاب شعری را که صرفاً تغزلی است به
نابودی می کشد و سراینده اش را به در دسر می اندازد ،
حال آن که رمان خیلی گویایی که عمداً در پرده ابهام
پیچیده شده ، به آسانی از زیر دست آن ها می گذرد .
و نویسندگان از همین گریز گاه سود می جویند .
به جلد قصه های گذشته و افسانه های پریان فرو می روند
و از زبان جانوران سخن می گویند . یا امروز را به
گذشته منتقل می کنند .

گرچه نبودن آزادی ، می تواند برای برخی
بهبانهای باشد برای طفره رفتن از نوشتن ، و گرچه
نویسنده خوب در هر شرایطی می نویسد و هر چه زندان
او تنگ تر و سیاه تر باشد بیشتر فریاد ، یا دست کم ناله ،
می کند ، با این همه ، زیر فشار ... بورژوازی ، که
روح و فکر را درهم می شکند ، چه سخنانی که ناگفته
و چه کتاب هایی که نانوشته می مانند . و یا اگر نوشته
می شوند ، خوانندگان را از آن ها خبری نیست .
و این خود اندوه بزرگی است .
افسوس ، چه کتاب هایی !

(۴۲/۸/۱۳)

سپاس‌گزاری

از دوستان عزیزى كه نامشان در زیرمى آید و هر يك
به نوعى مرا یاری کرده‌اند و بخشى از زحمت‌توان فرسای
چاپ این کتاب را به عهده گرفته‌اند، صمیمانه سپاس‌گزارم
هوشنگ عاشورزاده دانشجوی دانشگاه ملی، كه از
فكر بلند و نظر صائب‌شان استفاده کرده‌ام .
مهدى علوى دانشجوی دانشگاه تهران، كه مرا با كاركنان
و كارگران پرمحبت چاپ ميهن آشنا كرد . و نیز بار عمده
تصحیح نمونه‌های چاپی ، بردوش او بود .

تصحیح نمونه‌های چاپی
تصحیح نمونه‌های چاپی

بیژن ملكانى
کیومرث پاکباز

با همه کوششی که شد، به لطف دوستان، تا این کتاب بی غلط از کار درآید، باز غلط‌هایی به آن راه یافت. این غلط‌ها نیمی «چاپی» است و نیمی «فنی!» لطفاً پیش از خواندن تصحیح فرمایید:

صفحه	سطر	فادرس	درست
۹۴	۶	پوشیدتد	پوشیدند
۱۴۱	۱۸	گذارنی	گذرانی
۱۵۲	۱۱	نضر	نظر
۱۵۶	۱۰	اخرین	آخرین
۱۵۸	۹	وحشتناك	وحشتناك
۱۷۲	۲ (حاشیه)	ط - ز	طنز
۱۷۵	۴	سنگری	حکومت
۱۷۹	۱۴	ه	به
۱۷۹	آخر	حوانی	جوانی
۱۸۰	۴	گنت	گفت
۱۸۱	۱۵	باطنی اش	باطنی اش را
۱۸۲	۱۱ (حاشیه)	باید	باید
۱۹۲	۲	...	ایران
۱۹۸	۸	...	سی ام تیر
۱۹۸	۸	...	بیست و هشتم مرداد
۲۳۶ (تا آخر کتاب)	...	بورژوازی	دیکتاتوری بورژوازی